

# روانشناسی عامه سهماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

DESIGNER:KATI

# کابوس های یک قاتل

## قاتل



به قلم زیبای KURO:



WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *Ww.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

کابوس های یک قاتل

(: Wittenby. Kro

•|مقدمه|•

کابوس های یک قاتل

آلن داگلاس، همسرش را جلوی چشم دو پسرش کشت و بعد، توسط پسر بزرگش به پلیس معرفی شد. پس از مراسم خاکسپاری همسرش و اعدام آلن، همه چیز به حالت سابق برگشت. اما چیزی در درون این دو پسر برای همیشه تغییر کرد، چیزی که هرگز به حالت سابق بر نمی گشت...

\*\*\*

همه مون می دونیم که قتل بده و قاتل آدم بدیه. اما تاحالا فکر کردین چرا بعضیا قاتل می شن؟

یه قاتل احساسات هم داره؟ می تونه کسی رو دوست داشته باشه؟

می تونه به کسی کمک کنه؟ می تونه برای دوست نیمه جونش زار بزنه!؟

خلاصه که اگه فکر می کنید دوست دارید دنیای درون یه قاتلو بشناسین، این رمان ترسناک، طنز، فلسفی، غمگین و اجتماعی رو به شما تقدیم می کنم.

\*\*\*

•کابوس اول: درباره ی کوین•

کوین یک قاتل نبود و نمی خواست باشد. کوین فقط یک بچه ی چهارده- پانزده ساله بود، یک بچه ی عصبی و دردسر ساز که زندگی خیلی سختی را تجربه کرده بود.

کوین از آن بچه هایی بود که سر کلاس مزه می پرانند و با شیطنت های شرورانه شان، معلم ها را عاصی می کنند. از آن بچه هایی که نمره هایشان هیچ وقت از پانزده بالاتر نمی رود، اما هیچ وقت هم مجبور نمی شوند یک سال تحصیلی را دو بار بگذرانند.

کابوس های یک قاتل

او بچه ی بی ادب اما محبوبی بود، با تعداد زیادی دوست که صمیمی ترینشان "راب" بود.

راب پسر درشت هیکلی بود که همیشه می خندید. و در مقابل کوین که همیشه عصبی بود، راب کسی بود که هیچوقت عصبانی نمی شد.

فکر نمی کنم احتیاج به جزئیات بیشتری باشد، در هر صورت کوین دوست نداشت معلم شیمی شان را بکشد. اما... او این کار را کرد.

روزی که کارنامه اش را گرفت، با کف دست به پیشانیش زد و گفت:

-واای! نه!

خانم مارتینز، مدیر مدرسه، از پشت عینکش نگاه تیزی به کوین انداخت:

-باید بیشتر تلاش کنی کوین!

کوین با ناراحتی گفت:

-همه ی نمره هام نمره ی قبولیه. اما... شیمی... اگه فقط نیم نمره بهم بده مجبور نمی شم درس حال به هم زن شیمی رو توی تابستون بخونم و دوباره امتحان بدم.

و دست هایش را مشت کرد:

-من می خوام برگه ی امتحانیمو ببینم. امکان نداره که فقط نه و نیم نمره گرفته باشم. من باید برگه مو...

خانم مارتینز وسط حرف کوین پرید:

-نه، کوین. امروز نمی شه. اگه از نتیجه ی آزمونت راضی نیستی می تونی بری اداره اعتراض بزنی و بعدشم...

این بار کوین وسط حرف خانم مارتینز پرید:

-بحث کردن با شما مثل اینه که با یه صندلی بحث کنی. خودِ گلیمور الان توی مدرسه ست؟

خانم مارتینز اصلاح کرد:

- "آقای" گلیمور!

کابوس های یک قاتل

کوین با حرص گفت:

-حالا هرچی!

-فکر می کنم توی اتاق دبیران باشه.

کوین سری تکان داد و به اتاق دبیران رفت. اما وقتی متوجه شد که دبیر شیمی شان، آقای گلیمور، چند دقیقه پیش از مدرسه خارج شده، دوان دوان خود را به خیابان رساند. با دیدن معلم شیمی چاق و طاسش نفسی از سر آسودگی کشید و سعی کرد مؤدبانه حرف بزند:

-آقای گلیمور!

مرد سرش را به طرف کوین برگرداند:

-داگلاس.

-بله. می خواستم باهاتون حرف بزنم.

-پس همونطور که قدم می زنیم، حرف هم می زنیم.

-باشه.

کوین و معلمش در حالی که به آرامی در طول خیابان راه می رفتند، با یکدیگر صحبت می کردند.

-یه مشکلی هست آقای گلیمور. من امتحانمو اونقدرها هم بد ندادم.

-یعنی چی؟

-می خوام برگه ی تصحیح شده مو ببینم. می خوام ببینم واقعا از بیست نمره فقط نه و نیم نمره گرفتم؟

-بله ، همینطور. من برگه ها رو با دقت تصحیح کردم. امکان نداره حق کسی ضایع شده باشه.

کوین کم کم داشت عصبانی می شد و لحن مؤدبانه اش را از یاد می برد:

-من نمی خوام برم اداره ی آموزش و پرورش اعتراض کنم. حق این کارو دارم اما به جاش می خوام برگه مو...

کابوس های یک قاتل  
-برگه تو بهت نمی دم کوین.

-اما...

-مگر اینکه یه شرطی رو قبول کنی.

-چه شرطی؟

-من برگه ی امتحانیت رو نشونت می دم. اگه تونستی توی برگه چیزی پیدا کنی که من اشتباه تصحیح کرده باشم،  
نمره تو بهت می دم. اگر نه، می کشمت. قبول؟

کوین با تعجب گفت:

-شوخی می کنی دیگه؟

-به هیچ وجه!

-اما...

-زودباش پسر، تصمیمتو بگیر.

کوین با لحن بی احساسی گفت:

-باور کن شوخی خیلی بی مزه بیه!

-یعنی قبول نمی کنی؟

-پوففف... اگه قبول کردن باعث بشه برگه ی اون امتحان لعنتی رو نشونم بدی... چرا که نه؟!

آقای گلیمور تبسم سردی کرد:

-بسیار خب، پس با من بیا.

و دست کوین را گرفت. کوین حس بدی داشت ، اما به این حس توجهی نکرد.

طولی نکشید که به کوچه ی بن بستى رسیدند. کوچه یی که به شدت خلوت بود.

کابوس های یک قاتل  
-بیا بریم داخل، کوین.

و در خانه یی که در انتهای کوچه ی بن بست بود را باز کرد. کوین و معلمش وارد خانه ی نیمه تاریکی شدند.  
تمام پرده های خانه کشیده شده بودند، البته به جز یک پرده. برای همین تمام نور خانه توسط یک پنجره تأمین می شد. خانه بوی نا و کمی هم بوی بتادین می داد.

آقای گلیمور به تنها اتاق خانه رفت و دقایقی بعد، با یک تکه کاغذ برگشت.

کاغذ را به سمت کوین گرفت:

-بیا، بگیرش. بیست دقیقه مهلت داری که به من بگی کجاشو اشتباه تصحیح کردم.

کوین برگه ی امتحانش را گرفت و نگاه کرد.

با چشم هایش تک تک سوالات را بررسی کرد. آقای گلیمور تمام سوالات را به درستی تصحیح کرده بود، او حتی جواب صحیح هر سوال را در کنارش نوشته بود!

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا کوین بفهمد که هیچ اشتباهی در تصحیح رخ نداده است.

کوین که حسابی ضایع شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-مث اینکه حسابی گند زدم.

و برگه را به سمت معلم گرفت:

-بفرما. قانع شدم اساسی. من باس برم خونه.

و خواست از در خارج شود که...

-هی، کوین داگلاس!

کوین به معلمش نگاه کرد و با بی ادبی همیشگی اش گفت:

-هوم؟



کابوس های یک قاتل  
-قولمونو که یادت نرفته؟

-جون من بیخیال. حاله گرفته ست، ولم کن!

-ولی تو قول دادی!

آقای گلیمور با چابکی خودش را به در رساند و با سرعت بی نظیری آن را قفل کرد.

بعد، به اتاق رفت و لحظه یی بعد، با یک اره برقی برگشت:

-یک... دو...سه. شروع شد کوین!

و اره برقی را روشن کرد و به طرف کوین دوید.

کوین که چنین توقعی از معلمش نداشت، فریاد زد:

-عوضی الاااااغ این چه کاریه!؟

و دوان دوان از مرد دور شد. اما این حرکت کوین نمی توانست باعث نجاتش بشود. فضای خانه کوچک تر از آن بود که کوین بتواند فرار کند. برای همین، او خیلی زود خودش را در حالی یافت که در آشپزخانه گیر افتاده بود.

آقای گلیمور با اره وارد آشپزخانه شد. کوین که کار چندانی از او بر نمی آمد، چاقویی که روی میز بود را برداشت و به طرف پای آقای گلیمور پرتاب کرد.

چاقو در پای معلم فرو رفت اما مانع حرکت او نشد.

بعد، فکری به ذهن کوین رسید. او کشوی چاقو ها را باز کرد و هرچه چاقو دید، به طرف سر و صورت معلمش پرتاب کرد. چاقو ها درست در صورت او فرود آمدند.

یکی درست در وسط پیشانی، یکی روی لبش، یکی روی گونه ی چپش و یکی در مردمک چشم چپش!

صورت آقای گلیمور پر از چاقو و طبیعتا پر از خون شده بود.

آقای گلیمور به طرز معجزه آسایی، در یک قدمی کوین متوقف شد. و کوین وقت کرد که خودش را روی زمین بیندازد و از کنار پای مرد معلم عبور کند.

کابوس های یک قاتل

آقای گلیمور از درد زوزه می کشید. همچنان در آشپزخانه ایستاده بود و بی اینکه حرکتی بکند، صدای ناموزون و دردناکی از حنجره اش بیرون می داد.

کوین در را با کلیدی که روی میز بود، باز کرد و با سرعت از خانه خارج شد.

او اصلاً متوجه دختری که تمام این ماجرا را از پشت تنها پنجره ی باز خانه دیده بود، نشد.

\*\*\*

آدم های قوی، همیشه تنهایی را عمیق تر از آدم های ضعیف حس می کنند. چون وقتی ترسیده اند، وقتی به کمک نیاز دارند، و وقتی مثل یک بچه ی کوچک به دنبال آغوشی برای گریه کردن می گردند، کسی از آنها نمی پرسد که حالشان خوب است؟ لبخندی که روی لبشان جاخوش کرده، مصنوعی ست یا واقعی؟

و آن شب، کوین تنهایی را به شدت احساس کرد. وقتی برادرش هاردی از او نپرسید که چرا خستگی را بهانه کرد و بدون خوردن ناهار به اتاقش رفت.

کوین نمی دانست این ماجرای لعنتی را به چه کسی بگوید. ای کاش مادرش نمرده بود. ای کاش آنقدر خودش را قوی نشان نداده بود تا می توانست به یکی از دوستانش زنگ بزند و پشت تلفن اعتراف کند که چه قدر ترسیده بود.

کوین... پسری که همیشه می گفت هیچ چیز در این دنیا اهمیتی ندارد، کسی که معتقد بود از هیچکس و هیچ چیز نمی ترسد، حالا روی تختش مچاله شده بود و پتویش را دورش پیچانده بود، اما همچنان می لرزید.

به شبی فکر کرد که روی تختش ولو شده بود و تا صبح لرزیده بود و گریه کرده بود. شبی که جسد مادرش را دیده بود. آن موقع یازده سال داشت.

آن شب کوین فهمیده بود که دیگر مادرش را نمی بیند، و دیگر تمایلی به دیدن پدرش ندارد.

از آن شب به بعد، کوین خیلی زود عصبانی می شد. با مزه پرانی هایش همه را می خنداند، اما خودش خیلی کم می خندید. او حتی حوصله ی درس خواندن را هم نداشت. و البته، اکثر اوقات حوصله ی اینکه از چیزی غصه بخورد را هم نداشت.

اما مردم این بی حوصلگی را با قوی بودن اشتباه می گرفتند.

بازی های کامپیوتری... آن ها تنها چیزهایی بودند که کوین را زنده نگه می داشتند.

کابوس های یک قاتل

زنده؟ نه... "سرپا" نگهش می داشتند. کوین با آن بازی ها از زندگی واقعی فرار می کرد. از چیزی که بود.

و حالا، حس می کرد نمی تواند از چیزی که هست فرار کند. او پسر آلن داگلاس بود. پسر یک قاتل!

و حالا، گرچه او چاره یی به جز کشتن آن معلم روانی نداشت، اما حس می کرد درست مثل پدرش است.

قاتل... وحشی... بی رحم...

چهره ی غرق خون آقای گلیمور، لحظه یی از جلوی چشمان کوین محو نمی شد.

\*\*\*

روز بعد، کوین به هاردی گفت که می رود تا از اولین روز تابستانش لذت ببرد.

تصور هاردی این بود که او با یکی از دوستانش به سینما می رود، یا به یک گیم نت ، و یا کلوپ بیلارد. اما او یگراست به گورستان رفت، جایی که مادرش آنجا بود.

پدرش هم همانجا بود؟

چه اهمیتی داشت؟!

پدرش یک قاتل عوضی بود. یک حیوان!

کوین کنار قبر مادرش زانو زد.

هیچکس در قبرستان نبود، و همه جا آنقدر ساکت بود که کوین صدای نفس های خودش را به وضوح می شنید.

سنگینی نگاه کسی - یا کسانی - را روی خودش حس می کرد، اما اهمیتی نداشت. او می دانست که بخاطر مرده هاست. او آنها را حس می کرد.

به خوبی احساس می کرد که تمام مرده های گورستان به او زل زده اند و با نیشخند های شیطانی او را نگاه می کنند. آنها می دانستند کوین برای چه به آنجا آمده.

کوین معتقد بود ارواح پس از مرگ به خدا پیوند می خورند. مگر نه اینکه خدا از دل انسان ها آگاه است؟!

کابوس های یک قاتل

پس مرده ها هم می توانند ذهن آدم ها را بخوانند. کوین می دانست که ارواح مردگان قصد او را می دانند و برای عملی شدن تصمیمش لحظه شماری می کنند.

به آهستگی آستین دست چپش را بالا زد و تیغی را که در جیبش بود، بیرون آورد.

-اومدم کنارت بمیرم مامان. می خوام ببینم چه حسی رو تجربه کردی وقتی بابا سرتو کوبید به لبه ی میز و خونت پاشید روی دیوار. خیلی درد داشت؟ خیلی ترسیدی؟

و با ناراحتی ادامه داد:

-من دیروز به آدم کشتم مامان. حالا منم مثل بابا هستم مگه نه؟ اما مامان... به خدا اون می خواست منو بکشد. چاره یی نداشتیم. به نظرت من قاتلم؟ آره... نه... نمی دونم...

و تیغ را روی رگش گذاشت:

-به هر حال می خوام پیام پیشتم. دیگه از غر غر های هاردی... از مدرسه... از درس... از بازی کردن با کامپیوترم... همه چی خسته شدم. می خوام بمیرم

و خواست خودش را برای همیشه از این دنیا خلاص کند که صدایی گفت:

-هی! صبر کن!

و دختری کنارش، روی زمین زانو زد:

-خودکشی نکن!

-چرا؟

-چون خودکشی مال زنده هاست!

کوین با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

کابوس های یک قاتل

-اگه زنده نیستی، اگه زندگی نکردی، مجبور نیستی خودتو بکشی. کسی باید خودشو بکشه که واقعا زندگی کرده باشه. اگه تمام عمرت درد و رنج بوده، پس به جای فرار از این دنیا، بمون و باهاش بجنگ. بذار دنیا بفهمه با کی طرفه! بهش ثابت کن که قوی هستی!

کوبین چیزی نگفت، فقط سرش را بلند کرد و به دختر نگاه کرد.

دختری حدودا بیست و پنج ساله(شاید کمی کمتر) با موهای مشکی حالت داری که آنها را دمب اسبی بسته بود و چشم های درشت و سیاهی که واقعا زیبا بودند.

کاپشن سفیدی به تن داشت و شلوار جین، به همراه کتانی های سفید رنگ.

به طور کلی دختر زیبایی بود. نه آنقدر زیبا که آدم در نگاه اول عاشقش بشود یا به درد تیزر های تلویزیونی بخورد، اما آنقدر خوش قیافه بود که توجه کوبین را جلب کند!

دختر با لبخند گفت:

-اسم ریچل ه. و شما؟

کوبین با لحن خشکی اسمش را گفت و ادامه داد:

-ریچل...به نظر امریکایی نمی رسه.

-نه. من اهل فرانسه ام. یکی دو سالی می شه که به اینجا اومدم.

-آهان.

ریچل دستش را به آرامی جلو برد و تیغ را از دست کوبین گرفت:

-وقتی پدرم مرد و ناپدریم کتکم زد و از خونه بیرونم کرد، منم به خودکشی فکر کردم. رفتم سر قبر پدرم و خواستم رگ دستمو بزنم. تو منو یاد خودم میندازی کوبین. بخاطر همین دوست دارم کمکت کنم.

کوبین علاقه یی به اینکه از یک دختر کمک بگیرد نداشت. او همیشه خودش را بالاتر از دخترها می دید. اما حالا، واقعا دلش می خواست از ریچل کمک بگیرد.

آرام گفت:

کابوس های یک قاتل

-خب؟

ریچل خندید:

-یه زن میانسال نداشت بمیرم. کلی حرف امیدوار کننده بهم زد. بعدم منو برد خونه ش و به عنوان خدمتکار ازم استفاده کرد. نمی خوام بگم چه بلاهایی سرم آورد، چون دیگه مهم نیست. مهم اینه که من حالا اینجام، زنده و سالم.

کوین سرش را تکان داد.

ریچل گفت:

-ازت می خوام که قوی تر از همیشه باشی کوین. من نمی دونم تو کی رو کشتی ولی می دونم که اگه کسی خواست بکشتت اما تو اونو کشتی، یعنی قوی بودی. حالا باید قوی تر باشی و اینو بپذیری. من درکت می کنم چون... راستش منم این حس عذاب وجدان بعد از "اولین قتل" رو تجربه کردم. بهش فکر نکن. درست می شه.

و لبخند گرمی زد:

-من زیاد میام قبرستون. نمی خوام از خودم تعریف کنم اما رفیق قابل اعتماد و رازداریم. اگه کمکی ازم می خواستی یا... خلاصه اگه خواستی پیدام کنی، من اینجام کوین.

کوین فقط سر تکان داد. آرام گفت:

-بابت حرفات ممنونم، ریچل.

و از جایش برخاست.

لحظه یی بعد، نه خبری از کوین بود و نه از ریچل.

تنها قبر مادر کوین بود.... و مرده هایی که به جای خالی کوین نگاه می کردند.

• کابوس دوم: درباره ی یک بازنده |•

-راب...هی، راب!

کوبین سنگ دیگری به شیشه ی پنجره ی اتاق رابرت زد.

این بار، شیشه ی اتاق با صدای بدی شکست.

رابرت سراسیمه از خواب بیدار شد و با موهای ژولیده و چشمان پف کرده، سرش را از شیشه بیرون برد:

-چه مرگنه سر صبحی؟ شیشه ی اتاقم که شکستی وحشی!

کوبین خندید:

-اول اینکه ساعت یازده ظهره و سر صبح نیست!

راب اعتراض کرد:

-تااااابستونه می فهمی؟ تابستونا تا ساعت دوازده سر صبحه!

کوبین ادامه داد:

-دوم اینکه اومدم باهات حرف بزنم.

-خب به گوشیم زنگ می زدی! چرا شیشه رو می شکنی مریض؟

کوبین نیشخند زد:

-عمدی نبود!

کابوس های یک قاتل  
راب یکی از خودکار هایش را از روی میز برداشت و روی سر کوبین پرت کرد.  
کوبین با خشم دستش را روی سرش گذاشت و چشم غره یی به راب رفت.

راب نیشخند زد:

-عمدی نبود!

و هردو زدند زیر خنده.

بعد، رابرت در خانه را باز کرد و کوبین وارد شد.

-همینجا بتمرگ تا من برم ببینم چی میتونم پیدا کنم بخوری!

و به کاناپه ی روبه روی آشپزخانه اشاره کرد. بعد، خودش وارد آشپزخانه و مشغول جست و جو در یخچال شد.

کوبین آرام گفت:

-اومدم یه چیزی بهت بگم.

رابرت داد زد:

-یاااااااااااا!

-چی رو یافتی؟

-یه پارچ پر از شیر موز و چنتا دونه گلابی!

-مهمون داریت حرف نداره، راب!

راب خندید:

-می دونم، کوبین!

-راب، من یه نفرو کشتم!

-لابد یه سوسکو؟ تو واقعا یه قاتل حرفه یی هستی کوبین!





کابوس های یک قاتل

راب دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما درست همان موقع، صدای ضربه هایی که به درِ خانه می خورد، آن دو را از جا پراند.

کوین با تعجب گفت:

-مامان و باباتن؟

-نه بابا. اونا تا شب از سرِ کار بر نمی گردن!

-خب شاید یکی شون یه چیزی جا گذاشته و...

-نه بابا! فکر کنم پلیسن اومدن تو رو ببرن!

نیشخندی زد و به طرف در رفت. کوین می دانست که پلیس نیستند، اما همچنان می ترسید.

مثل همه ی ما که وقتی کار بدی می کنیم، هر لحظه می ترسیم که مادرمان آن کار را کشف، و ما را تنبیه کند!

دقایقی بعد، راب به همراه یکی از دختر های کلاسشان، وارد خانه شد.

کوین نام این دختر را به خاطر نداشت، اما او را چند بار دیده بود.

دختر ریز نقشی بود که موهایش را به رنگ سبز در آورده بود و رگه های سرخی بین موهایش بود. رژلب قرمز پررنگی زده بود، و چشم هایش به طرز ترسناکی سبز بودند.

لبخند زد و گفت:

-هی کوین، اسم منو یادت میاد؟

کوین گفت:

-نه. ولی تو مدرسه زیاد دیدمت.

- من ناتالی هستم. و اومدم که بگم...

ناگهان مانند یک ضبط صوت با سرعت زیادی شروع به حرف زدن کرد:

کابوس های یک قاتل

-من واقعا به تو افتخار می کنم! تو اونو واقعا کشتی! آقای گلیمور یه معلم خیلی بد بود و خیلی هم بد درس می داد! وقتی جنازه شو دیدم واقعا شاد شدم! تو خیلی باحالی کوین! می شه با هم دوست باشیم؟

و نفسی تازه کرد. کوین بعد از چند لحظه سکوت، با تعجب گفت:

-تو... حالت خوبه؟

-اوهووم. تقاضای زیادی ندارم فقط دلم می خواد باهم دوست باشیم. آخه دوستای من یه کم... خب... یه کم زیادی به درد نخور و تنبل و بی عرضه اند.

و نیشخند زد:

-یه پیشنهاد خیلی فوق العاده هم دارم!

کوین با ناراحتی گفت:

-اوه جدی؟ بهتره پیشنهاد تو بندازی توی چاه توالت، چون نمی خوام بشنومش!

ناتالی گفت:

-خب، پس وقتی دارم پیشنهادمو میندازم تو چاه توالت یه سر هم به اداره ی پلیس می زنم... هوم؟

کوین گفت:

-اون / پیشنهاد / لعنتیتو / بگو / بعدم / گورتو / گم کن!

-تو اصلا با دوستات خوب رفتار نمی کنی! اما مشکلی نیست، کم کم یادت می دم یه دوست خوب چه رفتاری داره!

کوین فریاد زد:

-پیشنهادت؟

-تو می تونی یه قاتل باشی! تو توی کشتن استعداد داری! این عالی نیست؟

-نه!

کابوس های یک قاتل

-من همیشه دوست داشتم قاتل باشم. ولی می دونی، استعدادشو ندارم. با این حال خیلی چیزا در مورد آدمکشی بلدم. تاحالا درباره ی شکنجه های دوره ی باستان چیزی شنیدی؟ روش های کشتارشون واقعا جالب بوده. مثلا...

راب-هی ناتالی، وسط حرف زدنت نفس بگیر!

ناتالی گفت:

-خیلی خب، برای امروز کافیه. بازم بهت سر می زنم کوین!

و خانه ی رابرت را ترک کرد.

کوین زیر لب گفت:

-این دختره یه تخته ش کمه!

راب خندید:

-ولی پُرببی راه نمی گه ها! به نظرم استایلِت به قاتلا می خوره.

-ببند دهندوا!

راب متفکرانه گفت:

-اون زخم محو روی پیشونیت... چشمایی که ازشون شرارت می باره... لبخند مرموزی که روی صورتته... تو واقعا به درد قاتل بودن می خوری کوین!

-می فهمی چی می گی؟ من نمی خوام مثل پدرم باشم!

-خیلی خب، هر جور که مایلی! ولی به نظر من قاتل جذابی می شی!

\*\*\*

از نظر کوین، هاردی به درد نخور ترین و بدترین برادری بود که می توانست نصیبش شود.

برادری لاغر و قدبلند که نه قیافه ی آنچنانی داشت و نه هیچ چیز جالب توجه دیگری!

کابوس های یک قاتل

از نظر کوین، او در زندگیش یک بازنده بود. پسری بیست و هفت ساله که تمام زندگیش را صرف خواندن کتاب های علمی و شرکت در المپیاد های علمی مختلف کرده بود. پسری که هیچ اثری از شیطنت در او نبود.

مثل یک دختر، تمام زمان آزادش را صرف غذا درست کردن و کارهای خانه می کرد.

کوین نمی دانست که هیچ چیز در این دنیا، آنطور که به نظر می رسد نیست.

اما حقیقت همین است. بعضی چیز ها اصلا شبیه چیزی که ما فکر می کنیم نیستند.

وقتی کوین به خانه برگشت، هاردی در خانه نبود. برای کوین اهمیتی نداشت که او کجا باشد. به احتمال زیاد، سر کار بود.

کوین نمی دانست که ساعت کاری هاردی، تا ساعت پنج عصر است، اما او همیشه ساعت هفت و نیم به خانه بر می گردد.

کوین کامپیوترش را روشن کرد و مشغول بازی شد.

طبق معمول، یک بازی اکشن آنلاین.

کوین آنقدر غرق بازی شده بود که متوجه گذشت زمان نشد.

و وقتی چشم هایش شروع به سوختن کردند، نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت هشت شب بود.

پس چرا خبری از هاردی نشده بود؟

کوین شانه هایش را بالا انداخت، کامپیوتر را خاموش کرد و به حمام رفت.

اما پس از بیرون آمدن از حمام، همچنان خبری از هاردی نبود.

تلفن را برداشت و شماره ی هاردی را گرفت.

"دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می باشد"

هاردی کجا بود؟ چرا تلفنش را خاموش کرده بود؟

کابوس های یک قاتل  
کوبین علاقه ی چندانی به هاردی نداشت، اما حالا واقعا نگرانش بود.

نمی دانست چه کار کند. هاردی فقط یک دوست داشت: تام!

بهتر بود با تام تماس بگیرد، تام حتما می دانست هاردی کجاست.

کوبین دفتر تلفنش را باز کرد و شماره ی تام را گرفت.

تام با دومین بوق جواب داد.

-بله؟

-الو، تام، منم

-سلام کوبین! اتفاقی افتاده؟

-هاردی هنوز نیومده خونه.

-آه، هاردی بهم گفته بود که بهت بگم اون امروز اضافه کاری می مونه... و...

صدای افتادن چیز سنگینی روی زمین به گوش رسید.

تام جمله اش را به سرعت تمام کرد:

-نگران نباش و امشب زود بخواب. شب بخیر، کوبین.

و تلفن را قطع کرد.

-الو... تام... تااام!

اما فقط صدای بوق ممتد تلفن می آمد.

کوبین دوباره شماره ی تام را گرفت. اما...

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

کوبین به حرف تام فکر کرد:

کابوس های یک قاتل  
"نگران نباش و امشب زود بخواب"

منظور تام چه بود؟

چرا باید زود می خوابید؟

در همان موقع، صدای قدم های کسی را در طبقه ی بالای خانه شنید. طبقه ی بالا سال ها بود که خالی و بدون استفاده باقی مانده بود.

و حالا کوین حاضر بود قسم بخورد که صدای پای کسی را آنجا شنیده بود.

شاید اگر کس دیگری بود، می ترسید.

اما کوین نترسید. فقط پوزخندی زد و به خودش، بخاطر اینکه توهم زده بود، فحش بی ادبانه یی داد.

اما وقتی دوباره صدای پا شنید، کم کم کنجکاو شد که بداند چه کسی آنجاست. کلید طبقه ی بالا، توی یکی از کشورهای میز تلوزیون بود. کشویی که در آن چیز های به درد نخور ریخته شده بود.

تیله های قدیمی رنگارنگ، ماشین کوکی، کنترل قبلی تلوزیون که دیگر کار نمی کرد، و خیلی چیز های دیگر! کوین کشو را باز کرد و کلید را برداشت.

یک وجب گرد و خاک روی تمام وسایل داخل کشو نشسته بود، اما کلید تمیز تمیز بود.

و این یعنی...

کوین نیشخند زد:

-ماجراجویی!

کوین به آشپزخانه رفت و برای احتیاط، یک چاقو برداشت.

بعد، کلید را در دستش گرفت و به طرف راهپله یی رفت که دو طبقه ی خانه را به یکدیگر مرتبط می کرد. طبقه ی بالا، خانه یی بود درست شبیه به خانه ی خودشان. اما راهپله یی که به طبقه ی بالا می رفت، درست گوشه ی حال بود.

کابوس های یک قاتل  
کوبین از پله ها بالا رفت و در را به آرامی گشود.

صدای "گیژژژ" در، نشان از روغن نخوردن لولای در داشت، و نوید ورود به یک مکان ترسناک را می داد.

کوبین وارد خانه شد و با دست هایش دنبال یک کلید برق روی دیوار گشت، اما چیزی پیدا نکرد.

در را بست و با دقت به اطرافش نگاه کرد. خیلی زود، چشم هایش به تاریکی عادت کردند و کوبین توانست اطرافش را بی هیچ مشکلی ببیند.

هیچ فرش در خانه نبود. همه جا پر از خاک بود و دیوارها تار عنکبوت بسته بودند. بوی نا در خانه پیچیده بود. یک میز بزرگ وسط هال بود و چندتا کاناپه دور و برش قرار داشتند. یک تابلو روی دیوار بود. تابلوی "جیغ". اگر حافظه ی کوبین اشتباه نکند از ادوارد مونک بود. شاید هم ادموند مونس یا... نمی دانست! فقط می دانست تابلوی معروفی است و الحق که تابلوی خوفناکی بود!

خواست به طرف تابلو برود که ناگهان بی هیچ مقدمه یی، چراغی بالای سرش روشن شد.

یک چراغ قرمز کم نور...

کوبین این لامپ ها را می شناخت. لامپ های قرمز رنگ با نور کم جان، که برای تاریکخانه های عکاسی ساخته شده بودند. اگر رنگ نور چیزی به جز قرمز بود یا لامپ کمی پر نور تر بود، ممکن بود به عکس آسیبی برساند. بنابر این، نور قرمز فقط در حدی بود که تاریکی مطلق نباشد، وگرنه هیچ تاثیری در روشنایی نداشت!!!

با این حال، همان روشنایی اندک چراغ هم مدام تکان می خورد. سرش را بلند کرد و به لامپ نگاه کرد. لامپ داشت تکان می خورد، انگار یک نفر آن را محکم هل داده و بعد هم رفته بود.

درست همان لحظه، صدای ضعیفی شنید. صدای آواز خواندن یک دختر:

...The river of blood, river of blood, river of blood

صدایش میان صدای آب گم شده بود و تنها، طنین محو و ترسناکی از صدایش شنیده می شد. کوبین سعی کرد ردّ صدا را بگیرد. باید می فهمید چه کسی در این خانه است.

از وقتی یادش می آمد به او گفته بودند طبقه ی بالای خانه شان خالی است. پس این دختر...؟!!



کابوس های یک قاتل

گوش های کویین خیلی تیز بود، بنابراین خیلی زود جایی که صدا از آنجا می آمد را پیدا کرد: حمام بود.

...River of blood, river of blood, river of blood

تقه ای به در حمام زد:

-کسی اینجاست؟

صدای دختر به طرزی ناگهانی قطع شد، اما صدای آب همچنان می آمد.

دوباره گفت:

-کی اینجاست؟

اما باز هم جوابی نیامد. بالاخره عصبانی شد و داد زد:

-اگه خودت نیای بیرون من میام تو!

اما باز هم هیچکس چیزی نگفت. کویین در حمام را باز کرد و وارد شد.

آینه ی حمام بخار گرفته بود و هیچ چیز در آن دیده نمی شد. دوش آب باز بود. قفسه های شامپو، پر از شامپو بودند. پرده یی که دور وان حمام بود، بسته بود. همه ی شواهد نشان می داد که کسی آنجاست.

از آنجاییکه کویین فیلم ترسناک زیاد دیده بود، هر لحظه نگران بود یک نفر با لباس بلند سفید و موهای مشکی، ناگهان او را غافلگیر کند و گلویش را فشار بدهد و...!

با این حال تا وقتی چاقویش را داشت نگران نبود. به طرف پرده ی دور وان رفت و با یک حرکت، پرده را باز کرد.

وان پر از آب بود، اما کسی آنجا نبود.

در آن حمام، هیچکس نبود!!!

-کویین! هی کویین!

صدای هاردی بود. کویین از حمام خارج شد و به طرف صدای هاردی رفت.

هاردی در حالی که یک شمع در دست داشت، وسط حال ایستاده بود.

کابوس های یک قاتل

فریاد زد:

-کویــــن!

کوین با تعجب گفت:

-هاردی!

و با خشم گفت:

-کدوم گوری بودی؟

هاردی دست کوین را کشید و گفت:

-بیا بریم پایین! برات توضیح می دم!

و هردو از پله ها پایین رفتند.

هاردی در را قفل کرد و گفت:

-خب، راستش کارم زیاد طول کشید. به خونه زنگ زدم تا بهت بگم اما تلفنو جواب ندادی. احتمالا توی حموم بودی یا شایدم مشغول بازی کامپیوتری! واسه همین به تام زنگ زدم و از اون خواستم بهت بگه. اما انگار تام فراموش کرد بهت بگه.

کوین سر تکان داد و گفت:

-هاردی... اون دختری که طبقه ی بالا بود کی بود؟

-کدوم دختر؟

-همون که تو حموم بود!

-دست بردار کوین! کدوم دختر؟ اونجا هیچ دختری نیست!

-من خودم صداشو شنیدم.

کابوس های یک قاتل

-خیالاتی شدی. ایرادی نداره. منم گاهی وقتا خیالاتی می شم.

-من واقعا صداشو شنیدم!

-تازگیا خواب بد ندیدی؟ یا مثلا... یه اتفاق وحشتناک؟

کوبین صورت پر از خون آقای گلیمور را به خاطر آورد. در این لحظه، واقعا از آن صحنه نمی ترسید.

به آرامی گفت:

-نه.

-خب، پس احتمالا داری به یه بیماری روانی دچار می شی!

هاردی این را گفت و خندید.

•کابوس سوم: درباره ی رفاقت اجباری!•

آن روز، وقتی که کوبین خواب بود، هاردی به حال رفت.

کلید طبقه ی بالا را از داخل کشوی میز تلویزیون بیرون آورد و بی سر و صدا، به طرف در رفت.

باز کردن درِ روغن نخورده بدون اینکه صدایی تولید کند، کار سختی بود. اما هاردی با کمترین سر و صدای ممکن در را باز کرد.

به آرامی در را پشت سرش بست و صدا زد:

-شارون... هی... شارون!

کابوس های یک قاتل  
هیچ کس جوابش را نداد.

-من نمی خوام اذیتت کنم. سعی کن گذشته ها رو فراموش کنی. بیا اینجا. شارون... شارون...

و در اتاقی را باز کرد.

دختری گوشه ی اتاق نشسته بود، زانو هایش را بغل کرده بود و به زمین خیره شده بود. موهای آشفته و نارنجی رنگش، هاردی را به یاد مریدا، نقش اول انیمیشن "دلیر" می انداخت.

-شارون...

دخترک سرش را بلند کرد. چشم های آبییش پر از ترس بودند. بینیش بخاطر مستی که به صورتش خورده بود، شکسته بود. و لب هایش مثل کویر، ترک دار بودند.

هاردی لبخند زد و دستش را برای کمک به سمت دختر گرفت. دخترک متقابلا لبخندی زد-لبخندی که دو دندان جلویی شکسته اش را به نمایش گذاشت- و بدون کمک از جایش برخاست.

هاردی زیر لب گفت:

-من واقعا مقاومتتو تحسین می کنم، شارون.

و پرسید:

-بریم؟

شارون سر تکان داد.

هر دو از خانه ی طبقه ی بالا خارج شدند.

نور، چشمان شارون را می زد. اما به سختی در برابر بسته شدن چشمانش مقاومت می کرد.

هاردی دست شارون را گرفت و به او کمک کرد که راه برود.

-اوووه پس من توهم نزده بودم!

هاردی با تعجب و کمی هم وحشت گفت:

کابوس های یک قاتل

-کوبین!!!!

کوبین نیشخند زد:

-انگار تازگی ها بچه دزد شدی هاردی!

هاردی گفت:

-نه. ایشون اسمش... ام... آنیتا ست. و سر چهارراه گل می فروشه. چنتا بچه ی بزرگتر از خودش داشتن اذیتش می کردن منم آوردمش خونه.

و دختر سرش را تند تند بالا و پایین کرد تا حرف هاردی را تایید کند.

کوبین نگاهی به دخترک انداخت. صورت کثیف و زغالی، موهای آشفته، بینی کج و کوله، لب های ترک خورده، لباس های کثیف و پاره... همه ی این ها با ادعای هاردی مطابقت داشت.

کوبین با بدجنسی گفت:

-اما راستش، نمی تونم حرفتو باور کنم هاردی!

هاردی آهی کشید:

-مهم نیست.

و دست شارون را فشار داد:

-بریم شا...آم...بریم آنیتا!

و با سرعت از خانه خارج شد.

کوبین به جای خالی برادرش زل زد. چرا حس می کرد که قبلا آن دختر را دیده است؟

کوبین مطمئن بود که آن چشم های آبی... آن موهای فرفری نارنجی... آن ها را قبلا دیده بود.

کجا ممکن بود آن دختر را که سنش به زور به دوازده سال می رسید، دیده باشد؟

کابوس های یک قاتل  
مدرسه؟... کتابخانه؟... فروشگاه؟... خیابان؟

اسم این دختر چه بود؟ آنیتا؟

نه، معلوم بود که هاردی این اسم را از خودش در آورده بود. اسم اصلی این دختر، "شا" داشت. حرف هاردی در ذهن کوین تکرار شد:

-بریم شا... آم... بریم آنیتا!

شا... شامی کباب؟ شامپو؟ شابلون...!!

کوین تصمیم گرفت به اتاق هاردی برود و آنجا را بگردد. تقریباً مطمئن بود که می تواند بین وسایل هاردی چیزی پیدا کند که به آن دختر ربط داشته باشد.

در همان موقع، تلفن همراه کوین شروع به زنگ خوردن کرد؛ یک آهنگ راک پر سر و صدا و پر هیجان.

کوین به اتاقش رفت و تلفن را جواب داد:

-بله؟

ناتالی با سرعت مخصوص خودش شروع کرد به حرف زدن:

-سلاام کوین! صحبت به خیر، خوب خوابیدی؟

کوین غریب:

-شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

-کار سختی نیست، من هرچی که دلم بخوادو پیدا می کنم. زنگ زدم که ازت بپرسم، می دونستی یه موزه به اسم موزه ی شکنجه توی آمستردام هست؟

-نه!

-اونجا خیلی چیزا هست. مثلاً یه دستگاہ که قربانی رو انقدر می کِشه تا تمام مفاصلش از هم جدا بشه. دوست داری بدونی اون دستگاہ چه جوری کار می کنه؟

کابوس های یک قاتل

کوبین به آرامی گفت:

-تو واقعا مریضی!

و قبل از آنکه پاسخی از ناتالی بشنود، تلفن را قطع کرد.

اما تلفن بلافاصله در دستش زنگ زد.

کوبین به تلفن جواب داد. ناتالی با لحن رنجیده بی گفت:

-هی کوبین! من دوست دارم باهات دوست باشم، همین!

-تو چرا انقد سیریشی، ناتالی؟

ناتالی خندید:

-خب، راستش من تا حالا تو زندگیم هرچی که خواستم به دست آوردم. حالا هم تو رو به عنوان رفیق می خوام، رفیق فابریک! درست نمی دونم از چیت خوشم اومده اما حالا تو لیست خواسته هامی و بااید تو رو به دست بیارم وگر نه...

کوبین خمیازه کشید:

-دختر پیچیده بی هستی، ناتالی!

و ناگهان، فکری به ذهن کوبین رسید و باعث شد نیشخند شرورانه بی بزند:

-هی ناتالی!

-هوم؟

-من یه فکری دارم. تو گفتی هرچی بخوای به دست میاری مگه نه؟

-اوهوم.

-و می خوام منو به دست بیاری. اگه یه کاری رو بکنی، من رفیقت می شم. رفیق فابریکت

کابوس های یک قاتل  
برای چند ثانیه، سکوت برقرار شد. بعد، ناتالی با شجاعت گفت:

-خب، چه کاری باید انجام بدم؟

-باید یه سری اطلاعات به دست بیاری. درباره ی یه دختر مو نارنجی که حدود دوازده سال سن داره و اسمش با "شا" شروع می شه.

و با حالتی پیروزمندانه گفت:

-تا وقتی یه سری اطلاعات کامل و درست حسابی به دست نیارم حق نداری با من تماس بگیری.

ناتالی گفت:

-بسیار خب کوین. منتظر تماسم باش!

و بی خداحافظی، تلفن را قطع کرد.

کوین فکر می کرد ناتالی را دست کم برای یک هفته از سرش باز کرده است. اما ناتالی جوری گفت "منتظر تماسم باش" که انگار تا پنج دقیقه ی دیگر تماس می گرفت!

کوین سعی کرد فکرش را از ناتالی دور کند و به دختر مو نارنجی فکر کند. تلفن همراهش را روی میز گذاشت و سراغ اتاق هاردی رفت.

رابطه ی کوین و هاردی چندان قوی نبود، به همین دلیل خیلی کم پیش می آمد که کوین به اتاق هاردی برود.

اتاق هاردی، اتاق بزرگ و دلبازی بود که پر از کتاب های علمی مختلف بود.

کوین با حالتی که انگار از آن کتاب ها چندشش می شد، اتاق را بررسی می کرد.

اما او هیچ چیز خاصی پیدا نکرد. بنابر این، ناامیدانه به سمت میز تحریر هاردی رفت.

یک سررسید با جلد چرمی روی میز بود.

کوین آن را باز کرد. تعدادی اسم در سررسید نوشته شده بود که هیچ کدام برای هاردی آشنا نبودند.

و بعد، چشمش به کاغذی افتاد که لای برگه های سررسید بود.



کابوس های یک قاتل  
یک تکه کاغذ که روی آن با خون نوشته شده بود:

H.T.R

سه حرف بزرگ انگلیسی.

کوین پسر باهوشی بود. حدس زد "اچ" حرف اول اسم هاردی باشد و "تی" حرف اول اسم تام، تنها دوست هاردی.

و "آر" ... ریچل؟!!!!

احمقانه بود، اما کوین حس می کرد نفر سوم باید ریچل باشد.

آن موقع، او اصلا نمی دانست که فقط یکی از سه اسم را اشتباه حدس زده است!

سرگرم دیدن بقیه ی سررسید بود که تلفن همراهش زنگ زد.

دوان دوان به حال رفت و تلفن را جواب داد.

-الو، کوین.

کوین داد زد:

-ناتالییییی!

ناتالی با ناراحتی گفت:

-سر من داد زن. خودت گفتی هر وقت اون دختری پیدا کردم بهت زنگ بزنم!

کوین با ناباوری گفت:

-مگه پیداش کردی؟

-اوهوم. اسمش "شارون روچستر" ه و اگه زنده باشه بیست و شیش روز دیگه سیزده ساله می شه. موهاش

فرفری و نارنجیه، چشماشم آبی... عکسشو برات ایمیل می کنم که ببینی خودشه یا نه.

-وایسا ببینم! تو آدرس ایمیل منو از کجا می دونی؟

-یه بار گفتم دیگه، من چیزی که بخوامو به دست میارم!

و تلفن را قطع کرد. کوین صندوق ایمیلش را باز کرد و منتظر ماند. چند دقیقه بعد، عکسی از همان دختر مو نارنجی برایش فرستاده شد. با این تفاوت که دماغش نشکسته بود و سر و وضع ظاهریش کاملاً تمیز و مرتب بود.

کوین با دیدن عکس، متوجه شد که آن دختر را کجا دیده بود: در روزنامه!

او عکس آن دختر را روی جلد روزنامه ها و مجله های مختلفی دیده بود، اما هیچوقت نایستاده بود تا جلد مجله یا روزنامه را بخواند و اسم دختر را بفهمد. زیر عکسی که ناتالی فرستاده بود، نوشته شده بود:

"این دختر پنج ماه پیش توی یه اردوی مدرسه دزدیده شده. ولی تا الان هیچ خبری ازش نشده. می گن یه مرد عجیب که لباس دلکک تنش بوده اون روز اطراف اردوگاه دیده شده و احتمالاً همون مرد شارون رو دزدیده."

و بلافاصله، تلفن کوین به صدا در آمد، ناتالی بود.

-خودش بود؟

-اوهوم... چه طور به این سرعت پیداش کردی؟

ناتالی خندید:

-تحت تاثیر قرار گرفتی؟

کوین با لحن سردی گفت:

-فقط برای ارضای حس کنجکاویم گفتم.

-خب، من سایت های زیادی رو توی نت می شناسم. یکی از اون سایت ها، سایتیه که توش اسامی تمام کسانی که توی چند سال اخیر گم شدن و تاحالا هم پیدا نشدن نوشته شده. حدس زدم اون دختر گم شده باشه. کافی بود برم توی قسمت گمشده های نوجوان، و "شا" رو سرچ کنم. حدود ده هزارتا نتیجه آورد ولی با سرعتی که من دارم، خیلی زود تونستم اون دختر رو پیدا کنم... خب، من الان رفیق فابریکتم مگه نه؟

کوین آه کشید:

کابوس های یک قاتل

-بله...متاسفانه!

\*\*\*

ماجرای شارون ، رفتار مشکوک هاردی، حروف اچ تی آر و مهارت ناتالی در زمینه ی سرچ، کوین را آنقدر متعجب کرده بود که او کاملا ماجرای قاتل شدنش را از یاد برده بود.

کاغذی که خط خطی کرده بود در سطل زباله انداخت و فکر کرد که باید به سراغ راب برود، راب با مسخره بازی هایش می تواند حال کوین را بهتر کند.

با اینکه تابستان بود، هوا سردتر از آن بود که بشود بدون کاپشن زندگی کرد! این هم از عجایب آن روز های عجیب و غریبی بود که بر کوین می گذشت!

کوین کاپشنش را پوشید، موبایلش را در جیب کاپشنش گذاشت و از خانه بیرون رفت.

ساعت یک و پانزده دقیقه ی ظهر بود و کسی در خیابان نبود.

کوین دست هایش را در جیبش کرد و به طرف خانه ی راب به راه افتاد که ناگهان صدایی شنید.

-کمکم کنید... تو رو خدا کمکم کنید...

کوین به طرف صدا رفت. مرد قدبلندی داشت یک پسر بچه ی کوچک را در کوچه ی خلوتی کتک می زد.

جالب بود که هیچکس به کمک پسر بچه که خون از تمام صورتش جاری بود نمی آمد.

کوین خشم شدیدی را در وجودش احساس کرد. فریاد زد:

-زنش حیوون!

و به طرف مرد دوید و با یک حرکت، او را روی زمین انداخت. پسر بچه را از حصار دستان مرد آزاد کرد و فریاد زد:

-بدو! فرار کن!

پسر بچه بی درنگ دوید. مرد با عصبانیت مستی به سینه ی کوین زد و او را با لگد روی زمین انداخت.

مبارزه ی سختی شده بود. کوین در حالی که از ضربه ی مرد جاخالی می داد گفت:

کابوس های یک قاتل  
-چرا اون بچه رو می زدی؟

و جواب مرد، آتش خشم او را بیش از پیش شعله ور کرد:

-برای سرگرمی!

کوبین گردن مرد را با دو دستش گرفت و فریاد زد:

-برای... سرگرمی... بچه ی... مردمو... اونجوری... بی رحمانه...می زدی... کثافت؟

مرد خس خس می کرد و دست و پا می زد. اما کوبین همچنان گردنش را گرفته بود و فشار می داد.

سرانجام، مرد دست از تکان خوردن برداشت.

بدنش شل و لخت شد.

کوبین آرام گفت:

-هوی! یارو!

اما مرد جوابی نداد. کوبین وحشتزده مرد بی جان را رها کرد.

ای کاش کابوس بود. اما... این کابوس نبود، حقیقت بود.

کوبین، یک نفر دیگر را هم کشته بود!

•کابوس چهارم: درباره ی بازجویی!•

هیچکس از خانه اش بیرون نیامد. کسی به کوبین دستبند نزد. کسی پلیس را خبر نکرد.

کابوس های یک قاتل

هیچ صدایی. هیچ حرکتی. سکوت مطلق. انگار زمان یخ زده بود.

کوبین اطرافش را نگاه کرد و دوان دوان از کوچه خارج شد.

زانو هایش می لرزید. دست هایش یخ زده بود. حس می کرد نمی تواند نفس بکشد.

او یک نفر دیگر را هم کشته بود. حالا "قاتل تر" از قبل بود.

وقتی به اندازه ی کافی از آن کوچه ی لعنتی دور شد، روی زمین نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

این بار از مرگ آن مرد عذاب وجدان نداشت، فقط ترسیده بود و از دست خودش عصبانی بود که قتل دیگری را مرتکب شده بود.

پلک هایش را بست و روی هم فشار داد. نمی دانست این موضوع را به چه کسی بگوید.

هاردی؟

کوبین پوزخند زد. در این چند سال آنقدر بد و بی ادبانه با هاردی رفتار کرده بود که جرعت نمی کرد با او درد و دل کند.

راب؟

نه. ممکن بود راب او را برای همیشه رها کند. حق داشت، هر کس دیگری هم بود دوست خطرناک و آدمکشی مثل کوبین را بی خیال می شد.

ناتالی؟

عمر!! او فقط جیغ و داد می کرد و دوباره به کوبین پیشنهاد می داد که باید قاتل بشود. و کوبین مطمئن نبود که این بار بتواند پیشنهاد قاتل شدن را رد کند.

پس...

کوبین نیمچه لبخندی زد:

«ریچل!»

کابوس های یک قاتل

نمی دانست چه چیزی در وجود آن دختر وجود داشت که او را آرام می کرد، اما خوب می دانست که ریچل می تواند به او کمک کند.

در راه ده ها بار سکندری خورد و چند بار راه را اشتباه رفت، اما بالاخره خودش را به قبرستان رساند.

آنجا مثل همیشه ساکت و آرام بود، هیچکس در قبرستان نبود.

باد به آرامی درخت های محوطه ی قبرستان را تکان می داد و فضا را هولناک تر می کرد. سرمای عجیبی در آنجا وجود داشت که باعث می شد دندان های کوین به یکدیگر بخورد.

بوی عجیبی در قبرستان می آمد. کوین نمی دانست منشأ این بو کجاست اما می دانست اگر استخوان ها بو داشتند، احتمالاً همین بو را می دادند.

کوین با چشم هایش به دنبال ریچل گشت، اما او را نیافت.

احتمال داشت در نقطه ی دیگری از قبرستان باشد، آن قبرستان خیلی بزرگ بود، اما همیشه خلوت بود. انگار عزیزان تمام کسانی که آنجا دفن شده بودند، فراموششان کرده بودند.

کلاغی پر زد و روی سنگ قبر صلیب شکل مادر کوین نشست.

برای چند لحظه همانجا ماند و بعد، پر زد و رفت. تنها یک پر سیاه از کلاغ باقی ماند.

کوین به طرف پر رفت و آن را برداشت. صدایی از پشت سر گفت:

-کوین!

کوین به طرفش برگشت، ریچل بود.

مثل ملاقات اولشان بود، ساده و بدون آرایش. با همان کتانی ها، همان شلوار جین و همان کاپشن. اما این بار، شال گردنی سفید دور گردنش بود و موهای مشکیش را باز کرده و دورش رها کرده بود.

کوین گفت:

-ریچل... من... یه نفر دیگه رم کشتم.

کابوس های یک قاتل

بغض داشت، اما آنقدر مغرور بود که به هیچ وجه دلش نمی خواست کسی اشکش را ببیند. برای همین با سرد ترین و خشک ترین لحنی که می توانست حرف می زد تا بغضش را پنهان کند.

ریچل کنار کوین، روی زمین زانو زد:

-خب؟ برام بگو.

کوین همه چیز را بدون لحظه ای مکث گفت.

بعد، به زمین چشم دوخت و سکوت کرد.

-من نمی تونم حق رو بهت بدم و بگم ایرادی نداره، چون داره. اون دفعه بخاطر نجات جون خودت یه نفرو کشتی اما این بار... تو واقعا مرتکب قتل شدی! باید خشم رو کنترل کنی کوین. خیلی ها بخاطر خشم یه نفرو کشتن و مجبور شدن سال ها زندانو تحمل کنن یا حتی اعدام بشن.

کوین چیزی نگفت.

-حالا فقط یه راه داری کوین. باید همه ی این اتفاقا رو فراموش کنی. و از این به بعد، زندگیت به مراتب سخت تر از قبل می شه.

کوین با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

-هر کاری فقط بار اولش سخته. اگه به بار پول کسی رو بدزدی، دفعه ی دوم راحت تر دزدی می کنی. اگه یه بار دروغ بگی، دفعات بعدی دروغ گفتن برات ساده تر و ساده تر می شه، قتل هم همینطوره. اگه یه بار یه نفرو بکشی، دفعه ی بعدی راحت تر یه نفرو می کشی و همین طور دفعات بعدی، این کار برات ساده تر و ساده تر می شه. برای همین کسی که مرتکب جرم شده رو می برن زندان. که یادش بمونه این کار ساده نیست و هرگز هم ساده نمی شه.

-پس... یعنی باید همیشه مواظب باشم که کسی رو نکشم؟

ریچل سرش را به علامت تایید تکان داد.

-اما... من یه راه حل دیگه دارم. من می تونم یه قاتل باشم و...

کابوس های یک قاتل  
ریچل حرفش را کامل کرد:

-...و به روز دستگیر بشی و بعدشم اعدام، با صندلی الکتریکی. جالبه نه؟

کوین خندید:

-آخه... این راه راحت تره.

ریچل آه کشید:

-راحت نیست کوین. به روز می فهمی که اصلا راحت نیست.

- حرفات شبیه حرفای قاتلای حرفه ییه!

ریچل خنده ی خبیثانه یی کرد:

-تو که هیچی از من نمی دونی! از کجا معلوم که نباشم؟!

-نیستی. من مطمئنم.

و ناگهان چیزی به یادش آمد:

-ام... راستی... من یه برادر بزرگتر به اسم هاردی دارم. بیست و شیش هفت سالشه و توی خیلی از المپیاد های

علمی شرکت کرده. می شناسیش؟

-هاردی؟ هاردی... داگلاس؟

کوین با شگفتی گفت:

-پس می شناسیش!

-اوهوم. من و هاردی توی یه دانشکده بودیم. می شه منو ببری خونه تون؟ خیلی دوست دارم هاردی رو دوباره

ببینم!

-امروز؟



کابوس های یک قاتل

-آره.

-من حرفی ندارم. بریم

هر دو از جایشان برخاستند. کوین دست ریچل را گرفت و هر دو از گورستان خارج شدند.

دست ریچل سرد بود، سرد تر از دست کوین.

در طول راه، هیچ حرفی بین آن دو رد و بدل نشد. وقتی به کوچه ایشان رسیدند، کوین متوجه دو مامور پلیسی شد

که جلوی خانه شان ایستاده بودند.

کوین با وحشت گفت:

-این دو نفر...

ریچل گفت:

-نترس. هیچ مدرکی بر علیه تو وجود نداره. یه بازجویی ساده ست و هیچی نمی شه. سعی کن نترسی، ترسیدن همه

چیز رو لو می ده.

دست کوین را رها کرد و گفت:

-چن روز دیگه میام خونه تون! راهو یادگرفتم، خودم تنهایی میام.

و دوان دوان از کوین دور شد. کوین به سختی با ترسش مقابله کرد و با حالت معمولی بی وارد کوچه شد.

یکی از پلیس ها گفت:

-کوین داگلاس؟

کوین با حالت بی تفاوتی سر تکان داد.

-شما باید با ما بیاید.

کوین با گستاخی گفت:

کابوس های یک قاتل

-اونوخت، برای چی؟

-برای رسیدگی به پرونده ی قتل هانری گلیمور.

کوبین خودش را به آن راه زد و با تعجب گفت:

-معلم... شیمی مون؟ مگه مُرده؟

مامور پلیس دیگر سر تکان داد:

-بله. با ما بیاید. اونجا همه چی رو براتون توضیح می دیم.

\*\*\*

کوبین توقع داشت او را به یک اتاق کم نور ببرند که فقط با یک لامپ درست بین او و بازپرس روشن شده باشد، و یک بازپرس بداخلاق و اخمو که فریاد بزند و در مواقع نیاز، با مشت به سر و صورت کوبین بکوبد.

اما برخلاف تصورش، او را به یک اتاق معمولی بردند. اتاقی که انگار اتاق کار یک وکیل بود.

کتابخانه یی پر از پرونده، یک میز چوبی، چند گلدان، و مردی خوش خنده که با لباس پلیس پشت میز نشسته بود.

مرد به صندلی روبه رویش اشاره کرد:

-بشین، کوبین.

کوبین روی صندلی نشست و با حالت بی احساسی به بازپرس زل زد.

-اسم من دیوید ه.

کوبین چیزی نگفت.

-خبر داری که معلم شیمی ت کشته شده؟

کوبین سر تکان داد:

-از مامورای خودتون شنیدم. خبر خوشحال کننده ییه. از اون معلم متنفر بودم.

کابوس های یک قاتل  
-می دونی چرا اینجایی؟

-چون اون مرتیکه مُرده و حالا شما می خواهید از تک تک دانش آموزا سوال کنید که روز قتل اونو دیدن یا نه!  
-دقیقا. به نظر پسر باهوشی میای.

کوبین چیزی نگفت. داشت قضیه را در ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد.

-خب، کوبین. تعریف کن.

-چی رو تعریف کنم؟

-اینکه چه طور معلمتو کشتی؟

چیزی در درون کوبین فرو ریخت. نزدیک بود وحشتش را نشان بدهد. اما خودش را کنترل کرد و به آرامی گفت:

-با نمره هام! اونقدر نمره های پایین گرفتم که معلم بیچاره از دست من خودشو کشت!

دیوید قهقهه زد:

-تو فوق العاده یی کوبین!

کوبین پرسید:

-راستی، بهم نگفتید اون چه طور خودشو کشته!

-اون خودشو نکشته. یه نفر اونو کشته. یه نفر کلی چاقو توی صورتش پرت کرده!

-خب، چرا فکر می کنید که خودش خودشو نکشته؟

-چاقو ها از جلو به سمت صورتش پرتاب شدن و معلومه که سرعت زیادی داشتن. امکان نداره یه نفر بتونه یه تعداد

چاقو رو اونجوری توی صورت خودش پرت کنه. به خصوص اینکه دست مقتول بند بوده. چون توی دستش یه اره

برقی بوده!

کوبین چیزی نگفت.

کابوس های یک قاتل

- و اما ربط تو به این ماجرا! خانم مارتینز، مدیر مدرسه تون، گفت که تو با عصبانیت رفتی سراغ آقای گلیمور که بهش بگی برگه ی امتحانیتو غلط تصحیح کرده. و توی خونه ی آقای گلیمور، برگه ی امتحانی تو روی زمین پیدا شده.

و تهدیدآمیز به کوین زل زد:

- خب!؟

کوین خمیازه کشید:

- یعنی من اونو تا خونه تعقیب کردم، بعد رفتم خونه ش و برگه ی امتحانیمو برداشتم نگاه کردم بعدم با چاقو کشتمش؟ پوففف... نمی تونم نقشی برای اره برقی توی این داستان مسخره پیدا کنم!

دیوید خندید:

- این چیزیه که تو باید بگی. و اینکه... هی! من اصلا اسمی از اره برقی نیاوردم. فقط گفتم ارّه! چه طور فهمیدی که توی دستش اره برقی بوده؟

کوین شک نداشت که باز پرس بین حرف هایش کلمه ی اره برقی را گفته بود، واقعا شک نداشت.

اما... اگر اشتباه کرده بود چه؟

با این حال، کوین خودش را نباخت و تصمیم گرفت آخرین شانسی را امتحان کند.

با لحن بی تفاوتی گفت:

- تو گفتی اره برقی. حاضرم شرط ببندم!

- نگفتم!

- گفتی!

- به نظر من تو مشکوکی کوین. خیلی مشکوک!

کوین با جدیت به چشم های دیوید زل زد:

کابوس های یک قاتل

- سعی نکن با این حرفا منو مجبور کنی که سوتی بدم. من کسی رو نکشتم.

دیوید گفت:

-درسته. یه پسر باهوش. شایدم... یه قاتل باهوش!؟

کوین با حرص گفت:

-می شه منو برسونید خونه؟ من کار دارم!

-چه کاری؟ کشتن یه معلم دیگه یا... خوردن گوشت معلمی که دیشب کشتی؟

و قهقهه زد.

\*\*\*

کوین ماجرای بازجویی را برای هاردی تعریف کرد، فقط به این دلیل که هاردی تنها سرپرستش بود و چاره یی جز این نداشت.

البته، او درباره ی اینکه خودش آقای گلیمور را کشته بود، و البته در مورد شخصی به نام ریچل هیچ چیز به هاردی نگفت.

از نظر کوین هاردی آنقدر درستکار بود که ممکن بود بلافاصله به پلیس زنگ بزند و او را تحویل بدهد، درست مثل کاری که با پدرش کرده بود. و البته، در مورد ریچل. حس می کرد این یک سورپرایز است. دوست داشت ریچل سرزده به سراغشان بیاید تا ببیند هاردی از دیدن ریچل دچار چه احساسی می شود!

هرچند، اگر کوین می دانست ملاقات ریچل و هاردی چه عواقب هولناکی دارد، هیچوقت نمی گذاشت آن دو نفر یکدیگر را ببینند.

کوبین دو روز تمام خودش را در خانه زندانی کرد. تلفن هایش را جواب نداد، بازی آنلاین نکرد و به خانه ی راب نرفت. فقط توی اتاقش نشست و به در و دیوار زل زد.

تابستان آن سال عجیب ترین تابستان زندگی کوبین بود، و تازه کمتر از یک هفته از آن گذشته بود.

کوبین نمی دانست چه حسی دارد. ترس؟ نگرانی؟ عذاب وجدان؟ هیجان زدگی؟

نمی توانست بفهمد چه احساسی دارد، اما فقط دلش می خواست فکر کند، چیز های زیادی برای فکر کردن وجود داشت.

بعد از ظهر روز سوم، وقتی هاردی از محل کارش برگشت، نگاهی به کوبین کرد:

-خوب به نظر نمی رسی کوبین! رنگت پریده، چند روزه درست و حسابی غذا نخوردی و انگار لاغر تر از قبل شدی.

کوبین لبخندی زورکی زد:

-من خوبم. جای نگرانی نیست.

هاردی ابروهایش را بالا برد:

-مطمئن؟

کوبین نفس عمیقی کشید:

-نگران من نباش. تو چیزای مهم تری برای نگرانی داری. مثلاً کارت!

و به طرف اتاقش رفت. هاردی زیر لب گفت:

-انگار این بچه یه روز تیکه نندازه روزش شب نمی شه!

و او هم به طرف اتاق خودش رفت.

کابوس های یک قاتل  
اما قبل از آنکه هیچ یک از آن دو به اتاقش برسد، صدای زنگ آیفون بلند شد.  
کوبین به طرف آیفون رفت.

-کیه؟

-سلام کوبین.

کوبین نیشخند زد و در را برای ریچل باز کرد.

হারدی با تعجب گفت:

-کی بود؟ تام؟

کوبین گفت:

-نه. یه رفیق قدیمی. الان میاد می بینیش!

و درِ خانه را باز کرد. چند لحظه بعد، ریچل جلوی درِ خانه پدیدار شد.

دقیقا با همان لباس ها، اما این بار موهایش را بافته بود و از دو طرفش آویزان کرده بود، و شال گردنش راه راه مشکی و سبز پرننگ بود. اینکه او هیچوقت لباس و کفشش را عوض نمی کرد اما هرروز مدل مو و شال گردنش را عوض می کرد، برای کوبین جالب بود. و اینکه تمام آن مدل های مو به ریچل می آمد، برایش جالبتر بود!

یک روزنامه ی لوله شده در دستش بود که کمی عجیب به نظر می رسید. روزنامه برای یک ملاقات غافلگیر کننده!؟

کوبین به صورت هاردی نگاه کرد تا آثاری از هیجان و شادی در چهره اش ببیند. اما چیزی که در چهره ی هاردی بود شادی نبود، ترس بود. ترس با ذره ای خشم.

ریچل وارد خانه شد و گفت:

-سلام کوبین، سلام هاردی.

হারدی سعی کرد عادی برخورد کند:

-سلام. شما؟

کابوس های یک قاتل  
ریچل لبخند گرمی زد و گفت:

-حالا دیگه کارت به جایی رسیده که منو نمی شناسی؟ من ریچلم!

হারدی مثل چوب خشک سر جایش ایستاده بود. چهره ی خشن و بی روحش هیچ احساسی را بازتاب نمی کرد.  
ریچل به طرف هاردی رفت و دست هایش را روی شانه های هاردی گذاشت:

-بابا می گم من ریچلم! یادت نیست تو دبیرستان چه قد سر به سر هم می داشتیم؟ چه قد درس می خوندم که  
از اون یکی کم نیاریم؟ من سه سال رقیبت بودم بی وفای فراموشکار!

و نیشخند زد:

-تااااا، معشوقه ت هم بودم!

হারدی نفس راحتی کشید:

-اووووه، یادم اومد. خیلی عوض شدی ریچل!

-خوشگلتر شدم نه؟

-آ...آره. خیلی.

ریچل به طرف کوین رفت و روزنامه را به دست او داد.

خیلی آرام گفت:

-صفحه ی هشت.

کوین روزنامه را گرفت و خواست صفحه ی هشت را باز کند که ریچل با ملایمت گفت:

-حالا نه. بعدا.

و دوباره به طرف هاردی برگشت:

-خب، از تام چه خبر؟ هنوزم مثل دوران دبیرستان شنگوله؟



کابوس های یک قاتل

হারدى گفت:

-اونم حالش خوبه. آره، همونقدر شاد و شنگوله!

و با لحن غم انگیزی گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود ریچل.

ریچل پوزخند زد:

-آره. اونقدر که تو این سال ها یه بار هم سعی نکردی پیدام کنی. اما ایرادی نداره. با اینکه والدینم دوست ندارن

زیاد از خونه بیرون بمونم، اما من می خوام امشب پیش شماها بمونم!

হারدى لبخند زد:

-عالیه!

ریچل متقابلاً لبخند زد و روی مبل نشست:

-تو این خونه ی شما یه لیوان چایی پیدا نمی شه؟

হারدى که هول شده بود گفت:

-چرا چرا. الان برات میارم رفیق!

و دوان دوان به طرف آشپزخانه رفت.

کوبین هم در حالی که روزنامه را در دستش گرفته بود به ریچل گفت:

-من... یه کم کار دارم.

ریچل سر تکان داد:

-بهت که گفتم. حالا نه. روزنامه رو بذار تو اتاقت و برگرد.

کوبین سرش را به علامت موافقت تکان داد و به اتاقت رفت، روزنامه را گذاشت و خیلی زود، برگشت.

کابوس های یک قاتل

بعد، آن سه مشغول چای خوردن شدند. کوین حس عجیبی داشت. انگار... چیزی این وسط اشتباه بود. اما نمی فهمید چه چیزی.

حرف های ریچل و هاردی خیلی زود ته کشیده بود، و حالا مشغول صحبت درباره ی سیاست های کشور و چیز های چرند دیگر بودند.

کوین بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را بست.

بعد، با اشتیاق روزنامه را روی تختش گذاشت و صفحه ی هشتم را باز کرد.

در صفحه ی هشت، تصویر یک کوچه ی تنگ کشیده شده بود که در و دیوار هایش پر از خون بود. و این کوچه... چقدر آشنا بود!!!

کوین مشغول خواندن شد:

«چند روز پیش پسر جوانی به نام "مایکل. میم" از کوچه ی فایرمن رد می شد که متوجه جسد مردی بر روی زمین و خونی که روی دیوار ها پاشیده بود، شد. او پلیس را در جریان قرار داد و حالا، این کوچه به یک معمای بزرگ تبدیل شده است. طبق بررسی های انجام شده مردی که جسدش در خیابان افتاده است، یک تا چند روز پیش از سایر قربانیان بر اثر خفگی به قتل رسیده و جای انگشت های قاتل هنوز بر روی گردنش باقی مانده است...»

کوین نگاه دیگری به کوچه یی که در عکس بود انداخت، حالا می فهمید که چرا این کوچه به نظرش آشنا می رسید!

«سایر قربانیان یک تا چند روز پس از او به قتل رسیده اند. همه ی آن ها با ضربه های متوالی یک شیء سفت به سرشان به قتل رسیده اند و قاتل آنها را به گونه ای به طرف در و پنجره ها برده که خونشان تمام پنجره ها را خیس کند. این کار نشان می دهد که قاتل، باتجربه و در کار خود بسیار ماهر بوده است. تا کنون هیچ اثر انگشت یا نشانه ای از قاتل یا قاتلین پیدا نشده است و هدف آنها نیز هنوز مشخص نشده است. اما مامورین پلیس با جدیت مشغول

کابوس های یک قاتل

بررسی هستند، و عامل یا عاملین این کشتار وحشیانه به زودی کشف شده، و به سزای عمل وحشیانه و غیر انسانی خود خواهند رسید.»

کوین به صفحه ی روزنامه نگاه کرد. یک نفر رفته بود و تمام کسانی که ممکن بود صحنه ی قتل را دیده باشند کشته بود. یک قاتل حرفه یی، یک قاتل که هیچ ردی از خودش به جا نگذاشته بود.

چه کسی این لطف را در حق کوین کرده بود؟ ریچل؟

پس او... یک قاتل حرفه یی بود؟

کوین حرف های چند روز پیششان را به خاطر آورد:

کوین گفته بود «حرفات شبیه حرفای قاتلای حرفه ییه!»

و ریچل خنده ی خبیثانه یی کرده بود:

«تو که هیچی از من نمی دونی! از کجا معلوم که نباشم؟!»

حالا، کوین حس می کرد همه چیز در اطرافش طور دیگریست. انگار هیچ چیز آن طوری نبود که او می دید. هیچ چیز ساده نبود. همه چیز عجیب بود، عجیب و مرموز.

کوین روی تختش دراز کشید(در این یک هفته این کار را هزاران بار انجام داده بود) و فکر کرد.

یک چیزی... درست نبود.

کوین سعی کرد ملاقات ریچل و هاردی را به خاطر بیاورد. جزء به جزء.

و خیلی زود، توانست چیزی را که اشکال داشت پیدا کند.

ریچل فقط بیست سال داشت. در پیرترین حالت، بیست و چهار سال.

اما هاردی بیست و هفت ساله بود.

پس چه طور این دونفر در یک دبیرستان درس خوانده بودند؟ یعنی ریچل سه سال را جهشی خوانده بود؟

کابوس های یک قاتل

بعد، کوین حرف دیگری را به خاطر آورد "با اینکه والدینم دوست ندارن زیاد از خونه بیرون بمونم، اما من می خوام امشب پیش شماها بمونم!"

ریچل والدینی نداشت! پدرش مرده بود و ناپدریش او را از خانه بیرون کرده بود. او در خانه ی یک زن غریبه بزرگ شده بود و... و اگر ریچل واقعا معشوقه ی هاردی بود، چرا هاردی نفهمید که ریچل چه دروغ شاخداری به او گفته بود؟ اصلا اگر هاردی واقعا عاشق ریچل بود، چه طور قیافه ی او را در این چند سال فراموش کرده بود؟

و بعد، یک حرف دیگر...

ریچل احوال تام را پرسیده بود و ابراز کرده بود که آن دو تام را از دبیرستان می شناسند. اما هاردی و تام از دوران دانشگاه همدیگر را شناخته بودند!

و همه ی این ها یعنی...

همکلاسی بودن هاردی و ریچل یک دروغ شاخدار بود!

کوین تلفن همراهش را از روی میز برداشت و شماره ی تام را گرفت. تام فقط یک پا داشت (کوین هیچوقت نفهمیده بود چرا) و بخاطر همین، تا خودش را به تلفنش برساند کمی طول می کشید. سرانجام، بعد از ده تا بوق، تام تلفن را برداشت:

-الو؟

-الو، تام. منم.

-خوبی کوین؟

-فکر نکنم. تام.... تو و هاردی تو یه دبیرستان بودین؟

-نه.

-مطمئننی؟

-کاملا.

-تام تو دختری به اسم ریچل می شناسی؟

کابوس های یک قاتل  
تام برای یک لحظه مکث کرد.

بعد، کوتاه و محکم گفت:

-نه!

-یه دختر مو مشکی نسبتا قدبلند. یه کم فکر کن.

-ریچل از اون اسمایی نیست که بشه تو نیویورک بیشتر از چند نفر ازش پیدا کرد. اگه دختری به این اسم می  
شناختم، حتما یادم می اومد.

-آهان. ممنون.

و تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد.

حالا باید چه کار می کرد؟

می رفت و بی مقدمه به ریچل و هاردی می گفت که دروغشان را باور نکرده و می خواهد حقیقت را بداند؟

آن وقت با یک دروغ دیگر قانعش می کردند. همیشه همینطور است. کسی که یک بار به شما دروغ گفته، می تواند  
باز هم دروغ بگوید. پس نمی توان مطمئن بود که تا وقتی دلیلی برای گفتن حقیقت ندارد، حقیقت را بگوید. همه ی  
بی اعتمادی ها از همینجا شروع می شود و کم کم ادامه پیدا می کند.

کوبین این چیز ها را می دانست. پس فقط یک راه برایش باقی می ماند:

باید می رفت و «خودش» همه چیز را می فهمید.

در اتاقش را باز کرد و وارد حال شد. ساعت بزرگ توی هال، ده و بیست دقیقه را نشان می داد. هاردی بی هیچ  
حرفی، بساط شام را می چید. ریچل هم روی صندلی نشسته بود و به تلویزیون خیره شده بود.

کوبین جلوی در اتاقش ایستاد و منتظر ماند. البته، انتظارش زیاد طول نکشید. چون چند لحظه بعد، هاردی میز را  
چید و گفت:

-بیاید غذا بخورید بچه ها!

کابوس های یک قاتل

کوبین و ریچل سر میز نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. دستپخت هاردی حرف نداشت. این تنها چیزی بود که حتی کوبین هم نمی توانست با آن مخالفت کند.

بعد از خوردن شام، ریچل روی کاناپه دراز کشید و هاردی به اتاق خودش رفت.

بعد، همه ی چراغ ها را خاموش کردند و خواستند بخوابند.

کوبین با ناراحتی روی تختش دراز کشید. فکر نمی کرد به این زودی وقت خواب بشود و او نتواند به جاسوسی هیجان انگیزش پردازد.

این پهلوی و آن پهلوی شد و بعد، چیزی به فکرش رسید.

صفحه ی هشت روزنامه...!

و البته قتلی که مرتکب شده بود!

باورش نمی شد به این زودی دومین قتلش را فراموش کند.

الان بهترین فرصت بود. هاردی خواب بود و او می توانست از ریچل درباره ی صفحه ی هشتم روزنامه بپرسد.

در اتاقش را باز کرد و به آرامی وارد حال شد.

کاناپه ی جلوی تلویزیون خالی بود. ریچل نبود!!!

کوبین نگاهی به دستشویی و حمام انداخت، اما ریچل را پیدا نکرد.

و بعد، صدای حرف زدنی را از اتاق هاردی شنید.

پاورچین پاورچین به اتاق رفت و گوشش را به دیوار چسباند.

حدسش درست بود، آنها داشتند با هم صحبت می کردند.

صدای ریچل آمد:

کابوس های یک قاتل

-من دلایل زیادی برای انتقام گرفتن از تو دارم. اما نیومدم که انتقام بگیرم. انتقام مال افراد ضعیفه. یه آدم قوی انتقام نمی گیره. نه این که ببخشه ها، نه! فقط دیگه براش مهم نیست که طرف مقابلش هم به اندازه یی که حقشه زجر می کشه یا نه!؟

হারدی با کلافگی گفت:

-از جونم چی می خوای ریچل؟ من که دیگه کاریت ندارم!

-من از تو هیچی نمی خوام. من فقط می خوام به فکر تنها دوستت باشی! تام! می خوان بکشنش!

پس جان تام... در خطر بود؟!؟

-تام قویه!

-نیست. این تام دیگه اون تام نیست. این تام دیگه یه پاشو از دست داده. ما باید کمکش کنیم.

پس یعنی... تام پایش را در یک حادثه از دست داده بود؟ چه حادثه یی؟

হারدی گفت:

-هنوز فراموشش نکردی نه!؟

-معلومه که نه! من هنوزم بین تو و تام اونو انتخاب می کنم. حتی اگه این بار بزنی دستش رو هم قطع کنی من بازم تامو دوست دارم!

چشم های کوین تا آخرین حد باز شد. هاردی باعث شده بود تام یک پایش را از دست بدهد؟ چه طور؟!؟

হারدی با ناراحتی گفت:

-پای تام تقصیر من نبود!

ریچل آه کشید:

-مهم نیست. اما به هر حال، من جلوی تسو رو می گیرم. برام مهم نیست که تو کمکم می کنی یا نه. اما می دونم که اگه پشتمو خالی کنی، تام هم می شه مثل شارون.

کابوس های یک قاتل

-خفه شو!

ریچل با لحن بدجنسانه ای گفت:

-تا کی باید خفه بمونم؟ تا زمانی که تام بمیره و تسو کوین رو هم بکشه، و اونوقت پیام کنارت بشینم و زار بزوم؟!

-گورتو گم کن دختره ی لجن!

تعجب کوین بیشتر شد. این ادبیات... واقعا هاردی بلد بود با این ادبیات حرف بزند؟

ریچل گفت:

-باشه. من رفتم بخوابم. خواب شارونو ببینی، بازنده ی عوضی

کوین به سرعت به طرف گلدان بزرگی که در کنار اتاق بود رفت و خودش را در سایه ی گلدان پنهان کرد.

لحظه یی بعد، ریچل از اتاق خارج شد و در را بست.

بعد، کنار گلدان ایستاد و گفت:

-هنوز نخوابیدی کوین؟

نفس کوین بند آمد. ریچل از کجا فهمیده بود که او اینجاست؟

ریچل در حالی که به روبه رو نگاه می کرد-نه به کوین- گفت:

-خوشحالم که اولین پیغامم رو دریافت کردی، پسر. نیم ساعت دیگه میام تو اتاق. ما دوتا خیلی حرف داریم که با

هم بزنییم.

و از کنار گلدان رد شد و رفت.

این دختر که بود؟

چه طور فهمیده بود که کوین آنجاست؟

چه طور توانسته بود هاردی را آنقدر عصبانی کند که مجبور به فحش دادن شود؟



کابوس های یک قاتل  
این دختر، چه "هیولایی" بود؟!

•کابوس ششم: درباره ی دنیای هراس انگیز!•

کوبین بی صبرانه منتظر بود و نگاهش بین درِ اتاق و ساعت رومیزیش در نوسان بود.

دقیقا سی دقیقه بعد، درِ اتاق باز شد و ریچل به اتاق آمد.

-هی، کوبین!

کوبین چیزی نگفت. فقط مشتاقانه به ریچل چشم دوخت. ریچل کنار کوبین، روی تخت نشست.

بعد، به آرامی پرسید:

-حس کردم می خوام چیزی رو ازم بپرسی، نه؟

کوبین آهی کشید:

-نمی خوام "چیزی" رو بپرسم، می خوام تو "همه چی" رو برام بگی! می دونی، حس می کنم همه چی یه دفعه عوض شده.

-هیچ چیز عوض نشده. همه چیز از قبل وجود داشته، فقط نگاه تو به دور و برت تغییر کرده. می دونی، همه ی ما تا یه سنی یه عینک نامریی داریم به اسم "عینک خوش بینی". یه روز اون عینک می افته و می شکنه. و از اون روز، تازه متوجه چیزای عجیب و مرموز این دنیا می شیم. تازه می فهمیم جایی که توش زندگی می کنیم چه جای خطرناکیه. و اونوقت، تصمیم های آدمها با هم متفاوته.

کابوس های یک قاتل

کوبین تمام خشمی که نسبت به ریچل داشت فراموش کرد. با ذوق کودکانه یی به چشم هایش که در تاریکی برق می زدند زل زد و گفت:

-تو خیلی قشنگ حرف می زنی. می شه ادامه بدی؟

ریچل لبخند زد:

-البته!... داشتم می گفتم، تصمیم ها متفاوته. تقریبا هشتاد درصد مردم تصمیم می گیرن همچنان با دید خوش بینانه ی خودشون زندگی کنن. اما یه عده ی خیلی اندک تصمیم می گیرن دنیا رو درست کنن. اونا سعی می کنن با تلاش هاشون دنیا رو به یه جای امن تبدیل کنن... و یه عده ی خیلی کم دیگه... اونا تصمیم می گیرن دنیا رو به یه مکان وحشتناک تر تبدیل کنن.

کوبین همچنان بدون پلک زدن به ریچل خیره بود.

-یادته بهت گفتم بعد از اینکه یه نفرو کشتی ممکنه زندگیت سخت بشه؟

-اوهوم

-چون ممکنه لذت قتل رو بچشی و بهش وابسته بشی. و بعد، بری جزو اون افرادی که برای وحشتناک تر شدن دنیا تلاش می کنن.

کوبین سر تکان داد و گفت:

-توی دانشگاه فلسفه خوندی؟

ریچل خندید:

-اوهوم! خیلی واضحه!؟

-بدجور!

و پرسید:

-شاهدای قتل من... تو اونا رو کشتی مگه نه؟

کابوس های یک قاتل

ریچل فقط گفت:

-وظیفه بود. تشکر لازم نیست!

-پس... واقعا کار تو بود؟

-چه فرقی می کنه؟ بود یا نبود!

-خیلی فرق می کنه. تو... راست راستی یه قاتلی!؟

ریچل نگاهش را از کوین گرفت و به دست هایش دوخت. آرام گفت:

-اگه هر کس دیگه بی هم جای من بود قاتل می شد. خیلی بد تر از من. خیلی خطرناک تر از من.

-و هاردی... اون کیه؟

ریچل سکوت کرد. کوین با اصرار بیشتری گفت:

-اون کیه ریچل؟

-اگه بهت بگم دیگه نمی تونی باهاش زندگی کنی. هاردی پسر خوبیه. اون... خب... اون برادر خوبیه. اون آشپز  
معرکه بیه. و... خب... نمی دونم دیگه چه خصوصیات خوبی داره. در هر صورت، تو می تونی باهاش زندگی کنی. نمی  
خوام تصور تو دربارش خراب کنم.

-بگو. خواهش می کنم بگو.

-بعدا. من خیلی زود همه چی رو برات می گم. قدم به قدم. باشه؟

کوین با دلخوری دستش را مشت کرد. ریچل چانه ی کوین را در دستش گرفت و با ملایمت گفت:

-باشه کوین؟

کوین سر تکان داد.

کابوس های یک قاتل

-من چن تا پیغام برات گذاشتم. اینکه نمی خواد نگران شاهد های قتل دومت باشی، اینکه من یه قاتلم، و اینکه من و هاردی هیچ وقت همکلاسی نبودیم. توی حرفایی که با هاردی زدم چنتا نشونه ی دیگه هم برات گذاشته بودم. متوجه نشونه ها شدی نه؟

کوبین مطمئن نبود منظور ریچل از "نشانه" را فهمیده باشد. با این حال گفت:

-اوهوم.

-و حرف های امشب من و هاردی... از نشونه ها چی فهمیدی؟

-بذار فکر کنم... هاردی کارهایی با تو کرده که تو لایق انتقام گرفتنی... اون یه بلاهایی سر تام آورده... و جون تام و البته، من در خطر. یه شارون و یه تز... تس؟

-تسو.

-آره آره. یه شارون و یه تسو هم این وسط شنیدم که فک نکنم خیلی مهم باشن.

-خوبه کوبین. فوق العاده ست. تو همه ی چیزایی رو که می خواستم توی این مرحله بفهمی، فهمیدی. من می رم بخوابم. فردا صبح قبل از ساعت هشت از اینجا می رم. اگه خواستی منو ببینی کجا میای؟

کوبین نیشخند زد:

-قبرستون!

\*\*\*

صبح روز بعد، نه خبری از ریچل بود و نه از هاردی.

همه چیز مرتب بود. همه چیز امن و امان بود.

کوبین فکر کرد:

"شاید تمام اتفاقای دیشب یه کابوس بوده"

کابوس های یک قاتل

اما با دیدن روزنامه ای که روی صفحه ی هشتمش باز مانده بود، متوجه شد که دیشب واقعی بوده، درست مثل دو قتل قبلی اش. کوین دیگر به این کابوس های حقیقی عادت کرده بود. کابوس هایی که بیدار شدن از آنها غیر ممکن بود.

به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب پرتقال خورد. بعد، به اتاقش برگشت و تلفن همراهش را روشن کرد.

هفت تماس بی پاسخ از راب، و بیست و سه تا از ناتالی.

فکر کرد که بلک لیستِ تلفن را برای آدم هایی مثل ناتالی ساخته اند، اما وقتی یادش آمد که ناتالی الان دوست اوست، آهی کشید و تلفن را روی میز گذاشت.

دلش می خواست خیلی چیزها را بفهمد، اما نمی دانست از کجا شروع کند.

از گشتن دوباره ی اتاق هاردی؟

رفتن به خانه ی تام و وادار کردن او به حرف زدن؟

کمک گرفتن از ناتالی؟

در همان موقع، تلفن کوین زنگ خورد.

-الو؟

صدای ناتالی را شنید:

-الو، کوین، بالاخره تصمیم گرفتی به تماس هات جواب بدی؟

-حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم!

-اما، یه اتفاقی افتاده! جسد شارون پیدا شده.

کوین فریاد زد:

-هاااان؟

کابوس های یک قاتل

-اون دختر بچه یی که بهم گفتمی در موردش تحقیق کنم...دیروز جسدش بغل یه جوب پیدا شده. یه نفر با چاقو حدود سی تا ضربه بهش زده.

چشم های کوین گرد شد:

-خُب... بعدش چی؟

-هیچی. ولی من توی اینترنت به یه چیز دیگه هم برخوردم. حدود ده سال پیش، یه دختر بیست ساله به اسم شارون هم همین جوری، یعنی دقیقا همینجوری به قتل رسیده. حس می کنم ما با یه "شارون گش" طرفیم!

کوین گفت:

-عجب! ممنونم که گفتمی!

هیچوقت فکر نمی کرد روزی برسد که از ناتالی تشکر کند!

ناتالی خندید:

-خواهش می کنم... راستی، تو با رفیق فابریکت بیرون نمی ری؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که میای امروز عصر با هم بریم سینما؟

کوین بی درنگ گفت:

-نه. یه سری کار خیلی مهم دارم که... باید بهشون برسم.

-کارای ترسناک و هیجان انگیز؟ من به شدت تو اینجور موارد با استعدادم! کمک نمی خوای؟

کوین با نفرت گفت:

-اصلا

و بعد، وقتی به مهارت عجیب ناتالی در زمینه ی سرچ و اطلاعات عمومی بالایش فکر کرد، گفت:

کابوس های یک قاتل

-منظورم از " اصلا " اینه که... اگه به کمک نیاز داشتم حتما خبرت می کنم.

-منتظر تماس هستم.

و بی خداحافظی، تلفن را قطع کرد.

کوبین موبایلش را روی میز گذاشت و به اتاق هاردی رفت. باید اتاق هاردی را دوباره می گشت. این بار برای اینکه بفهمد چه رابطه یی بین ریچل و هاردی بوده، شارون در طبقه ی بالای خانه ی آنها چه کار می کرد؟، چرا تام در خطر بود؟، و خیلی چیزهای دیگر.

با دقت شروع به گشتن کرد. سعی کرد جاهای عجیب تر را بگردد، جاهایی که برای پنهان کردن چیزهای سرّی مناسب باشند.

پشت کتاب های کتابخانه، زیر فرش، زیر کمد، و خلاصه، همه جا!

بالاخره کوبین جایی که لازم بود پیدا کند را پیدا کرد:

«زیر کشوی پایین تخت هاردی!»

وقتی کشو را از جا در آورد، متوجه کاغذهایی شد که زیر تخت بودند. یک کاغذ که روی آن چند آدرس ایمیل بود، یک عکس از هاردی و یک دختر بیست و چند ساله با چشم های آبی شیشه یی، خورده بود HT.R و چند فاکتور که روی آن مهر سرخ.

کوبین از نوشته های روی فاکتور ها چیز زیادی نفهمید، اما بالای همه ی فاکتور ها نوشته شده بود "ماموریت به طور کامل انجام شد"

کوبین کاغذ دیگری را برداشت، کاغذی که روی آن نوشته شده بود:

"ازم گرفتیش. اما یادت باشه یه روز از این کار پشیمون می شی!"

این نامه را تام نوشته بود. کوبین شک نداشت این دستخط متعلق به تام است. کار کوبین در شناخت دستخط حرف نداشت.

اما... چرا تام باید چنین چیزی برای هاردی بنویسد؟

کابوس های یک قاتل

-کوبین!

کوبین از شنیدن نام خودش غافلگیر شد. سرش را با تعجب بلند کرد و هاردی را دید که بالای سرش ایستاده بود. چرا هاردی آنجا بود؟ چرا هاردی آنقدر زود از سر کار برگشته بود؟ و چرا چشم هایش آنقدر ترسناک و خطرناک به کوبین خیره شده بودند؟

کوبین خواست چیزی بگوید. اما هاردی زودتر از او اقدام کرد و با صدای دورگه و عجیبی گفت:

-من نمی خواستم تو قاطی این ماجرا بشی. اما تقصیر خودته! ریچل همه چی رو بهت گفت، نه؟

کوبین با تعجب گفت:

-چی رو بهم گفت؟

-خودتو به اون راه زن! تو همه چی رو شنیدی و اومدی که ببینه درست شنیدی یا نه، درست نمی گم؟ حالا فهمیدی که تمام چیزایی که شنیدی درسته! من از یه دختر نوزده ساله که همه ش حرفای فلسفی می زد یه هیولا ساختم! من باعث شدم ریچل سه بار خودکشی کنه! من باعث شدم شارون بمیره! و حالا... من تو رو می کشم کوبین. یادت باشه تقصیر خودت بود!

-وایسا هاردی! من اصلا نمی فهمم چی میگی! هاردی... میشنوی چی می گم؟ من چیزی نمی دونم... هاردی!؟

\*\*\*

کوبین در طبقه ی بالای خانه شان، در یکی از سردترین و تاریک ترین اتاق هایی که در آن طبقه ی متروک و دلگیر وجود داشت، به یک صندلی چوبی بسته شده بود. میچ دست هایش در اثر تماس با طناب سفت و ضخیم، پوسته پوسته شده بود. دهانش با چسب بسته شده بود و بدنش در اثر ضربه های در پی، کوفته و دردناک بود.

چشم هایش تار می دید، اما همچنان با تعجب به اطرافش نگاه می کرد.

هنوز از اتفاقی که افتاده بود، متعجب بود. هنوز هم باورش نمی شد که هاردی این کار را کرده باشد.

باورش نمی شد هاردی آنقدر قوی بوده باشد که او را تا این حد کتک بزند و بعد، به صندلی ببندد. باورش نمی شد هاردی او را در تاریکی تنها بگذارد و آن ناسزاهای بی ادبانه را به زبان بیاورد.



کابوس های یک قاتل  
لحظه یی بعد، هاردی وارد اتاق شد.

یک گالن نفت و یک بسته کبریت در دست هایش بود.

کبریت و نفت را جلوی درِ اتاق رها کرد و به سمت کوبین آمد:

-دیدنت تو این وضعیت واقعا غم انگیزه کوبین! تو تنها کسی بودی که نمی خواستم اذیتش کنم. تنها کسی که نمی خواستم بمیره. اما خودت خرابش کردی. حالا، هم می خوام شکنجه ت کنم، و هم می خوام بکشمت!

کوبین سعی کرد فریاد بزند، اما موفق نشد. هیچ صدایی از دهان کوبین بیرون نیامد.

-حرفایی که شنیدی درسته. من یه هیولام. یه قاتل. یه...

و حرفش را پس از مکثی کوتاه، تمام کرد:

-یه احمق!

موقع گفتن این کلمه، لحنش آرام تر شد. با همان لحن آرام گفت:

-من همیشه از پدر و مادرمون متنفر بودم. اونا زندگی منو خراب کردن. اونا منو تبدیل به یه بازنده کردن. بازنده بودن حس خیلی بدیه!

و شروع کرد به قدم زدن دور تا دور کوبین:

-می دونی کوبین، وقتی من کلاس اول بودم، یه پسر همه چی تموم بودم. درسخون، باهوش، شاد و سرزنده... و خیلی خیلی با استعداد!

و سرش را با اندوهی ساختگی تکان داد:

-معلم کلاس اولم استعداد های منو کشف کرد. اون به پدر و مادرم گفت که من خیلی باهوشم، و اونا منو به درس خواندن تشویق کردن. بیشتر و بیشتر و بازم بیشتر درس خواندن!

کم کم تبدیل شدم به یه موجود تک بُعدی. تمام هدف زندگی من توی درس خواندن و المپیاد های مختلف خلاصه شده بود. دوستامو از دست دادم. شادیمو، بازی کردنمو، شوخی کردنمو... من همه چیزمو به پدر و مادرم باختم!

کابوس های یک قاتل

و فریاد زد:

-اشتباه کردم کوین! من بچگی نکردم! من خوشبخت بودم تجربه نکردم!

لحنش دوباره آرام شد:

-شونزده سالم بود که اینو فهمیدم. می دونی، نود در صد قاتلای دنیا تو دوران نوجوونی قاتل می شن. چون تو اون دوران تازه می فهمن این دنیا چه جور جاییه! وقتی شونزده سالم بود، فهمیدم من بخاطر کسایی از آرزوها و دنیای رنگی بچگیم گذشتم که بهم اهمیت نمی دن. پدر و مادرم هرروز با هم دعوا می کردن. هرروز داد و بی داد. هرروز کتک کاری... اونا انقد سرگرم عذاب دادن همدیگه بودن که نمی فهمیدن من علاوه بر کتاب های علمی به محبت، به توجه، به عشق، و به یه خونواده ی آرام احتیاج دارم.

و دوباره داد زد:

-کم کم تبدیل به یه هیولا شدم. ظاهرم آرام بود، ولی درونم ...

و با مشت به بازوی کوین کوبید:

-نمی خواستم بفهمی من کی هستم. اما حالا می دونی. من یه شکنجه گر بی رحمم. دوست داری بدونی چه جوری آدم می کشم؟

و با چراغ قوه ی تلفنش، اطراف را کمی روشن کرد.

کوین متوجه شد که یک کامپیوتر در آن اتاق وجود دارد، یک کامپیوتر گران قیمت.

هاردی کامپیوتر را روشن کرد و سایتی را باز کرد. سایتی که صفحه هایش با رنگ های قرمز و مشکی تزئین شده بودند.

بعد، چند واژه را در جستجوگر تایپ کرد و وارد صفحه ی جدیدی شد.

هاردی فیلمی که در آن صفحه بود، اجرا کرد.

کوین با چشم های گرد شده به فیلم چشم دوخت. هاردی داشت مرد سی و چند ساله ای را شکنجه می کرد.

اول دست و پاهایش را با اره برید و بعد، دل و جگرش را بیرون ریخت.

کابوس های یک قاتل  
تمام اتاقی که هاردی در آن بود را خون برداشته بود.

کوبین به مانیتور زل زده بود. دست هایش یخ کرده بود و صورتش عرق کرده بود.

هاردی فیلم را متوقف کرد و گفت:

-می بینی؟ من همچین آدمی هستم. حالا هم می خوام بکشم. می خوام دست و پاهاتو ارّه کنم... آماده یی؟

بی اختیار، قطره اشکی از چشم کوبین چکید.

برای خودش گریه نمی کرد، برای هاردی گریه می کرد.

تمام دنیایی که کوبین می شناخت، در مقابل چشمانش، یکباره فرو ریخته بود.

• | کابوس هفتم: درباره ی تام | •

تام به صفحه ی اول روزنامه خیره شد. مهم ترین مطلب این شماره از روزنامه، درباره ی مرگ پسری به نام "کوبین داگلاس" بود. تام می خواست خودش را گول بزند و بگوید که شاید فقط یک تشابه اسمی است، اما تصویر کوبین، با صورت پر از خون و لباس های پاره پاره، خط قرمزی بر روی همه ی خوش بینی های تام می کشید.

مطلب دیگری هم در روزنامه بود، مطلبی درباره ی مرگ مرموز دختری به نام ریچل. یک نفر او را خفه کرده بود، اما معلوم نبود چرا و چه گونه.

تام روزنامه را روی زمین گذاشت و با هاردی تماس گرفت. هاردی بلافاصله جواب داد.

-الو؟

-هردوشونو تو کشتی مگه نه؟

کابوس های یک قاتل

হারدى قهقهه زد:

-پس بالاخره خبرا به گوشتِ رسيدا! آره، هردوتاش كار خودم بود. مى دونى نفر بعدى كيه؟

تام در حالى كه دندان هايش را روى هم مى سايد و به اين فكر مى كرد كه تيز ترين چاقويش را كجا گذاشته گفت:

-خودت!

হারدى با خنده گفت:

-نه، تو!

\*\*\*

تام از خواب بيدار شد. نمى دانست چند وقت خواب بوده.

يك دقيقه؟

يك ساعت؟

يك روز؟

گلوپش خشك بود.

به سختى از جايش برخاست و پاى مصنوعيش را به بدنش وصل كرد. بعد، به آشپزخانه رفت و يك ليوان آب خورد.

ساعت چهار بامداد بود و هوا تاريك و سرد.

تام روى كاناپه نشست و مشغول خواندن كتاب شد. غم مرگ كوين و ريچل روى قلبش سنگينى مى كرد. بعيد مى

دانست آن روزنامه را در خواب ديده باشد، چون سطر به سطر مطالب را به خاطر مى آورد.

در همان موقع، صداى زنگ در را شنيد.

به طرف در رفت و آن را باز كرد. با وجود پاى مصنوعى، راه رفتن كمى برايش سخت بود و نمى توانست با سرعت يك

آدم معمولى راه برود.

کابوس های یک قاتل

پشت در، کوبین ایستاده بود. موهایش در اثر عرق به سرش چسبیده بود و لباس هایش پاره و خونی بودند.

به شدت نفس نفس می زد و در حالی که خم شده بود، دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

نام پرسید:

-حالت خوبه کوبین؟

کوبین چیزی نگفت، اما نیازی به پاسخ دادن نبود. حال کوبین هیچ شباهتی به چیزی که آن را "خوب" می نامند، نداشت.

تام مچ دست کوبین را گرفت ، او را به داخل خانه هدایت کرد و در را بست.

گرچه وضع کوبین تأسف آور بود، اما به هر حال زنده بود و همین برای تام امیدوار کننده بود. چون به او نشان می داد که آن روزنامه فقط یک کابوس بوده است، نه چیزی بیشتر از آن.

کوبین خودش را روی کاناپه ولو کرد و باز هم چیزی نگفت.

تام به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. بعد، لیوان آب را به دست کوبین داد. کوبین تمام آب را بی درنگ سر کشید و لیوان خالی را به تام برگرداند.

تام لیوان را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت:

-چی شده کوبین؟

کوبین با لحن سرد و بی احساسی گفت:

-هاردی یه هیولاست.

تام آهی کشید:

-می دونم.

و کنار کوبین نشست.

کوبین زمزمه کرد:

کابوس های یک قاتل  
- بهم بگو اینجا چه خبره تام.

تام گفت:

-از کجا شروع کنم؟

کوبین بی توجه به حرف تام گفت:

-اون می خواست دست و پاهای منو با اره از تنم جدا کنه.

-چه جووری از دستش فرار کردی؟

-سخت. خیلی سخت.

تام به تختش اشاره کرد:

-امشب همینجا بمون. قبل از خوابیدن یه دوش هم بگیر.

کوبین گفت:

-نه.

و اضافه کرد:

-بهم بگو.

تام گفت:

-نمی دونم از کجا شروع کنم.

-هر جا.

تام گفت:

-تاحالا چیزی درباره ی "دیپ وب" شنیدی؟

کوبین چیزی نگفت. تام این سکوت کوبین را به حساب ندانستنش گذاشت و شروع به توضیح دادن کرد:

## کابوس های یک قاتل

-اینترنت به دو بخش تقسیم می شه. یه بخش از اینترنت هست که همه ی ما می تونیم بهش دسترسی داشته باشیم و برای ورود بهش فقط به یه جستجوگر ساده مثل گوگل احتیاج داریم. این بخش از اینترنت به دلیل قابل دسترسی بودن، می تونه به راحتی توسط نیروهای امنیتی تحت کنترل در بیاد. اما بخش دوم اینترنت که به مراتب وسیع تر و پیچیده تر از بخش اوله، دیپ وبه. اون بخش از اینترنت برای همه قابل دسترسی نیست و نیاز به یه سری جستجوگر و کوفت و زهر مار دیگه داره! بخاطر اینکه این بخش از اینترنت نسبتا غیرقابل دسترسی و ردیابیه، محلی شده برای فعالیت هایی که نمی شه توی اینترنت معمولی انجام داد. یکی از مهم ترین کاربردهای دیپ وب، عکس و فیلمای آنچنانی و اهِم اهِم دار و مواد مخدره. اما توی دیپ وب، فعالیت های دیگه یی هم انجام می شه که حتی فکرشم نمی شه کرد! قاتلای واقعی، شکنجه گر های واقعی، قاپاقچییای اعضای بدن انسان و...

تام نفس عمیقی کشید و گفت:

-گوش می دی کوین؟

کوین سرش را تکان داد.

-می دونی که، قاتلا با شکنجه گر ها فرق دارن. یه قاتل فقط قربانیشو می کشه، اما یه شکنجه گر اونو انقدر شکنجه می ده تا ذره ذره جونش از بدنش خارج بشه و بمیره.

کوین گفت:

-هاردی یه شکنجه گره.

-آره. هاردی یه شکنجه گره. یکی از مشهور ترین شکنجه گر های دیپ وب.

کوین دلش می خواست پوز خند بزند و با لحن تحقیر آمیزی بگوید:

-مطمئنی داری هاردی خودمونو می گی؟ هاردی خرخون بی دست و پای خودمونو؟!!

اما وقتی به یاد چند ساعت پیش می افتاد، به خود می لرزید و فکر می کرد که شاید هاردی هیچوقت آن چیزی نبوده که کوین فکر می کرده!

برای همین با لحن سرد و بی حس و حالش گفت:

-بیشتر بگو.

کابوس های یک قاتل

-وقتی پای هاردی به دیپ وب باز شد، شونزده سالش بود. اون موقع فقط یه پسر نوجوون بود که حس می کرد اعضای خانوادش دوستش ندارن و توی مدرسه هم هیچ دوستی نداشت. هاردی دوست داشت تغییر کنه. دوست داشت یه پسر خفن بشه که بچه های مدرسه براش سر و دست بشکنن. برای همین، کاری رو کرد که خیال می کرد باعث می شه توی مدرسه معروف و محبوب بشه: رفتن به دیپ وب!

اوایل، فقط توی دنیای اینترنتی جدیدی که پیدا کرده بود می گشت. هاردی اطلاعات زیادی از دیپ وب داشت و نمی خواست گیر بیفته. برای همین دقت می کرد که پا روی دُم شیر نذاره، یعنی با قاتلا و آدمایی که جدی جدی خطرناکن رو به رو نشه. اما یه بار... اون وارد یه صفحه ی جدید شد: صفحه ی چت یه عده قاتل!

هاردی ترسید، ولی صفحه رو نبست. چون دیدن چت های یه عده قاتل واقعی براش هیجان انگیز بود. کم کم ترسش ریخت و چند تا از ویدیو های دیپ وبو نگاه کرد. بر خلاف چیزی که خودش فکر می کرد، حسابی از اون ویدیو ها خوشش اومد و یه جورایی بهشون اعتیاد پیدا کرد. می دونی چرا؟

کوین گفت:

-نه.

-یه دوستی داشتم که سال ها پیش گمش کردم. اون به صورت ذاتی یه روانشناس بود، با اینکه فقط نوزده سالش بود ولی از همه ی روانپزشکا و روانشناسا بیشتر هالیش بود. یه بار که سرِ هاردی باهاش بحث می کردیم بهم گفت، علت علاقه ی هاردی به جوع دیپ وب و ویدیو های توی اون سایت، خشونتیه که توی خانواده اش دیده. درست نمی گم؟

کوین گفت:

-گمون کنم درست می گی.

-پدر و مادرتون خیلی با هم درگیر بودن. پدرتون دائم الخمر بود و مادرتون یه معتاد تریاکی. به همین دلیل اونا هاردی رو مجبور می کردن درس بخونه، فقط بخاطر اینکه ظاهر خانواده رو حفظ کنن و کسی نفهمه که اونا چه عوضیایی...

کوین وسط حرف تام پرید:

-خفه شو. خفه شو. فقط خفه شو.



کابوس های یک قاتل

شوک دیگری به کوین وارد شده بود. دائم الخمر بودن پدرش را می دانست اما... مادرش؟

مادری که کوین از او برای خودش قهرمان ساخته بود؟

به مادرش که همیشه لاغر و تکیده بود و بوی عجیبی که لباس هایش می داد، و به رفتار های مادرش که گهگاهی عجیب و غریب می شد فکر کرد. کوین هیچگاه به اینکه مادرش به اندازه یی که کوین فکر می کند مقدس نباشد، نیندیشیده بود. اما حالا... تک تک رفتار های مادرش را مجسم می کرد و زیر لب تکرار می کرد:

معتاد... یه زن معتاد...معتاد...

و ناگهان حس کرد تمام این سال ها حقیقتی را نادیده می گرفته که درست در مقابل چشمانش بوده.

-حالت خوبه کوین؟

کوین گفت:

-آره. خوبم تام.

و با دو دستش، موهایش را چنگ زد.

کوین داگلاس... پسر آلن داگلاس دائم الخمر که گهگاهی کوین را از ضربات کمر بندش بی نصیب نمی گذاشت... پسر  
الداگلاس که یک معتاد تریاکی بود... برادر کسی که یک شکنجه گر در تاریک ترین نقطه ی اینترنت بود...

کوین چه طور می توانست همه ی این چیز ها را یکجا تحمل کند؟

چه طور می توانست حقیقت هایی که در یک هفته برایش آشکار شده بودند بپذیرد؟

تازه، اگر آن دو نفری را که کشته بود، فاکتور بگیریم!

دوست داشت همه چیز را برای راب بگوید، دلش شوخی های راب را می خواست. اما شک نداشت راب بعد از شنیدن  
حرف های کوین، او را برای همیشه کنار خواهد گذاشت.

به آرامی گفت:

- تو هم یه قاتلی تام؟

کابوس های یک قاتل

-نه.

کوبین با خستگی گفت:

-یه شکنجه گر؟

-نه.

-پس، چه طور...

و سکوت کرد. انگار نمی دانست چه طور باید جمله اش را تمام کند.

تام گفت:

-من قبلا قاتل بودم. اما دیگه نیستم.

-ریچل چی؟ اونم یه قاتله مگه نه؟

-یه بار گفتم که دختری به این اسم نمی شناسم.

-خیلی عجیبه. چون ریچل تو رو خیلی خوب می شناسه!

\*\*\*

کوبین تمام آن شب را با کابوس های رنگارنگ سر کرد. جسد هایی که دل و روده شان بیرون ریخته بود، بادکنک هایی که می ترکیدند و از داخلشان خون بیرون می ریخت، هاردی که با یک ارّه ی بزرگ پای راست تام را از بدنش جدا می کرد، و از این قبیل چیز ها!

گهگاهی وسط کابوس هایش از خواب می پرید، و با دیدن تام که کنارش روی صندلی خوابیده بود، نفس راحتی می کشید. حس می کرد دیگر دوست ندارد در خانه ای زندگی کند که هاردی هم در هوایش نفس می کشد، و گرچه می دانست تام هم یک قاتل است، اما از اینکه تام در کنارش بود احساس امنیت می کرد.

ساعت هفت صبح بود که کوبین صدای ضربه هایی که به در می خوردند را شنید. یک نفر داشت خیلی محترمانه در می زد.

کابوس های یک قاتل  
کوین از جایش برخاست و گفت:

-تام، تام! در می زن!

تام چشم هایش را باز کرد و گفت:

-هاردیه. اومده دنبالت. فرار کن. زودباش.

و کلیدی را از جیبش در آورد:

-این کلید در پشتیه. برو به جایی که هاردی نتونه پیدات کنه.

وقتی برای تعارف بازی و این حرف ها نبود. کوین فیلم های زیادی را دیده بود که در این شرایط، نقش اول فیلم می گفت "نه ه ه ه، من بدون تو فرار نمی کنم!" اما این زندگی واقعی بود. کوین بدون هیچ تعارفی، کلید را برداشت و دنبال در پشتی گشت، خیلی زود آن را یافت و از خانه خارج شد.

در تمام لحظاتی که دوان دوان از تام و هاردی دور می شد، به این فکر می کرد که بالاخره، تام هم یک قاتل است و از پس هاردی بر می آید.

هرچند، زیاد هم مطمئن نبود که تام با یک پا از پس هاردی و اره ی تیزش بر بیاید.

یعنی چه می شد، ممکن بود تام پای دیگرش را هم از دست بدهد؟

•کابوس هشتم: کارآگاه بازی•

ساعت هفت و بیست و یک دقیقه.

رابرت، روی تختش دراز کشیده بود و در حالی که پتویش را در آغوش گرفته بود، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

کابوس های یک قاتل  
صدای زنگ تلفنش، او را از دنیای شیرین خواب بیرون آورد.

راب به صفحه ی تلفنش نگاه کرد:

"کوپین"

فکر کرد همین الان تلفن را خاموش کند و به ادامه ی خوابش برسد.

اما نه... چرا قبل از خواب، چندتا فحش آبدار به کوپین مردم آزار ندهد؟

تلفن را جواب داد و گفت:

-الو کوپین... فاک یو(با عرض معذرت، ولی دقیقا همینو گفت :/!)

کوپین با صدای آهسته یی گفت:

-راب...

-کوفت و راب! درد و راب! چی می خوای از جونم؟

-من... به کمک احتیاج دارم.

این صدا، صدای کوپینی که راب می شناخت نبود. این صدا عاری از هرگونه شوخی، و همراه با غمی حقیقی بود. راب

با تعجب گفت:

-اتفاقی افتاده کوپین؟

-خیلی اتفاقا.

-چه قد مرموز شدی پسر!

-من پشت درم. می شه در رو باز کنی؟

راب نگاهی به ساعت روی میزش انداخت.

هفت و بیست دقیقه... پدر و مادرش باید تا الان به محل کارشان رفته باشند.

کابوس های یک قاتل

-آم... آره. صبر کن.

از پله ها پایین رفت و در را گشود.

کوبین، با لباس های پاره و خاکی و خونی، با صورت خسته و خیس از عرق، و موهایی که به طرز به هم ریخته یی به پیشانیش چسبیده بودند، پشت در ایستاده بود.

راب گفت:

-پناه بر خدا! از جنگ برگشتی؟

کوبین چیزی نگفت و وارد شد.

راب به کاناپه اشاره کرد:

-بشین.

و خودش هم کنار کوبین نشست.

-خب؟

کوبین با گیجی به رابرت زل زد.

-نمی خوای تعریف کنی؟

-آها. چرا.

و همه چیز را- یعنی "دقیقا" همه چیز را- برای رابرت گفت.

راب با چشم های گشاد شده به کوبین خیره شد و گفت:

-من... واقعا... غافل گیر شدم.

همین.

و بعد، در سکوت به کوبین خیره شد.

کابوس های یک قاتل

کوین گفت:

-می دونم. خودمم غافلگیر شدم.

و ادامه داد:

-حالا باید چی کار کرد؟

-نمی دونم. ولی... فکر کنم باید بریم سراغ تام.

-منم همین فکر و می کنم.

-می دونی کوین، من حس می کنم قضیه اونقدرها هم پیچیده نیست. خیلی از چیزها هم این وسط هستن که اصلا ربطی به موضوع ندارن و فقط باعث می شن که تو گیج تر بشی. قضیه ی پدر و مادرت... فعلا چیزایی که شنیدی رو بذار کنار. مهم نیست که اونا کی بودن و چه طوری زندگی کردن. ما توی زمان حال زندگی می کنیم. پس باید از گذشته فاصله بگیریم. نه این که از گذشته فرار کنیم، ولی نباید بخاطرش حسرت بخوریم، یا از دست کسایی که متعلق به گذشته ی ما هستن، عصبانی باشیم.

کوین که نمی دانست چه بگوید، فقط گفت:

-هوم.

-قضیه ی قاتل شدن تو رو هم موقتا می داریم کنار. هرچند من هنوزم نمی تونم این قضیه رو باور کنم، ولی نمی شه منکر مرگ آقای گلیمور و اون مرد مردم آزار شد. فعلا این قضیه رو می داریم کنار. الان کسایی هستن که خیلیا رو کشتن. فعلا باید بفهمیم قضیه ی تام و ریچل و هاردی چیه.

این بار هم تنها واکنش کوین سر تکان دادن بود.

راب گفت:

-خب، از کجا شروع کنیم؟

کوین گفت:

-اول بذار به تام زنگ بزنم.

کابوس های یک قاتل

و تلفن همراهش را برداشت و یک بار... دو بار... چهار بار با تام تماس گرفت. بعد، ناامیدانه تلفنش را به جیبش برگرداند و گفت:

-جواب نمی ده!

رابرت گفت:

-ام... می گم کوین... تو هم داری به همون چیزی فکر می کنی که من...

کوین وسط حرفش پرید:

-آره.

-پس بزن بریم دنبال تام!

کوین از جایش برخاست و به دنبال راب، از خانه خارج شد.

کوین متعجب بود. باورش نمی شد که راب از او نترسیده بود. عصبانی نشده بود. او را از خانه اش بیرون نینداخته بود. و تازه، سعی کرده بود در حل آن مسئله به کوین کمک کند.

کوین لبخندی زد و به این فکر کرد که دوست واقعی یکی از چیزهاییست که وقتی می خواهی از شدت غصه بمیری، می توانی به سراغشان بروی تا نجاتت بدهند.

\*\*\*

نیم ساعت بعد، کوین و راب نزدیک خانه ی تام بودند.

راب به طرز متفکرانه یی به خانه نگاه کرد:

-به نظرم من باید برم و یه سر و گوشی آب بدم. تام منو نمیشناسه و هاردی هم فقط-یکی دوبار منو دیده. اگه اسممو بهش نگم بعید می دونم منو بشناسه. پس نتیجه می گیریم که من می رم سر و گوش آب می دم! تو هم اینجا وایستا اگه کمک خواستم بیا.

کوین خندید:

کابوس های یک قاتل

-باشه، فرمانده!

گرچه خنده ی کوین زورکی و فقط برای راحت کردن خیال راب بود، اما به هر حال همین که کوین بالاخره توانسته بود بخندد پیشرفت چشمگیری بود.

راب دست هایش را در جیب هایش فرو برد و به طرف خانه ی تام رفت.

کوین که کمی دورتر از او ایستاده بود، در حالی که یک دوربین عکاسی بزرگ در دست داشت، به در و دیوار نگاه می کرد.

حالتش جوری بود که انگار می خواهد برای پروژه ی هنر مدرسه اش، یا به عنوان تکلیف کلاس عکاسی اش، عکس بگیرد.

کمتر کسی می توانست کوین را با آن کلاه لبه دار و شلوار گشاد، و پیراهن سفیدی که یک طرح نسبتاً هنری روی آن بود، بشناسد.

کوین به راب زد که به طرف خانه ی تام رفت، در زد و منتظر ماند تا در باز شود، اما خبری نشد. بعد، به طرف پنجره ها رفت تا شاید از راه دید زدن پنجره ها اطلاعاتی نصیبش بشود.

-هی! چه تصادفی!

کوین به طرف صدا برگشت. ناتالی!

کوین داشت کم کم به این نتیجه می رسید که ناتالی یا قدرت ماورایی دارد، و یا جن است!!!

آرام گفت:

-تو اینجا چه غلط..

ناتالی حرف کوین را قطع کرد:

-این چیزیه که من باید از تو بپرسم! این جا محله ی ماست!

کوین با لحن بی حالی گفت:



کابوس های یک قاتل

-که اینطور!

-اون آقاهه، تام. همون که یه پاش قطع شده. تو و راب باهش چی کار دارید؟

-به تو چی..

ناتالی باز هم حرف کوین را قطع کرد:

-به نظر می رسه دنبال یه ماموریت مخفی اومده باشین. تو تغییر قیافه دادی و راب هم خیلی دست به عصا رفتار می کنه. در نتیجه یه چیز مرموزی این وسط هست.

کوین گفت:

-چیزی نیست. تام دوست برادرمه و حالا هم یه دفعه ناپدید شده!

-فک نکنم بلایی سرش اومده باشه. شاید رفته باشه خرید.

در همان موقع، راب به سمت آنها آمد.

کوین با لحن خشکی پرسید:

-چی شد؟

راب گفت:

-تام نیست ولی خونه کاملا مرتبه. همه چیز سر جاشه. ظاهرا هیچ درگیری بی نبوده. و... هی ناتالی، تو اینجا چی کار می کنی؟

ناتالی به یکی از خانه های کوچه اشاره کرد:

-اون خونه ی ماست. و شما اینجا چی کار می کنین؟

راب گفت:

-ام... ما...

کابوس های یک قاتل  
و ناگهان، چشم هایش برق زد:

-قصه ش مفصله! می خوام برات تعریف کنم؟

ناتالی سر تکان داد.

کوین با حیرت زدگی به راب نگاه کرد.

راب گفت:

-اونجوری به من نگاه نکن کوین! می دونم دارم چی کار می کنم!

و به ناتالی گفت:

-قضیه ش خیلی طولانیه، نمی شه تو خیابون تعریف کرد. بیاید با هم بریم پارک یا کافی شاپ.

ناتالی گفت:

-چه طوره بیاید خونه ی ما؟

کوین پرسید:

-کی خونه تونه؟ امیدوارم یه برادر یا خواهر جیغ جیغو نداشته باشی!

ناتالی گفت:

-نه بابا. هیچکس خونه مون نیست.

راب و کوین نگاه متعجبی با هم رد و بدل کردند.

کوین پرسید:

-پس به چه اعتمادی داری ما دوتا رو می بری خونه؟

ناتالی نیشخند زد:

-من بldم از خودم محافظت کنم. شما دوتا نمی تونید به من آسیبی برسونید.

• کابوس نهم: دخمه ی ناتالی | •

خانه ی ناتالی در حقیقت خانه نبود، یک اتاق کوچک در زیر زمین یک آپارتمان بود.

بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق.

فضای دم کرده و گرفته یی داشت و تنها پنجره اش به طرز رقت آوری به پارکینگ باز می شد.

دیوار هایش ترک خورده بود و دستشویی و آشپزخانه اش بیش از حد کوچک بود.

جای وحشتناکی برای زندگی کردن بود، اما تابلوهای رنگارنگی روی دیوار کوبیده شده بودند که به دیوار های بی حال، رنگ و لعاب می دادند.

یک جالباسی پر از لباس به پشت در نصب شده بود و یک کیف مدرسه هم به جالباسی آویزان بود. یک کامپیوتر فوق العاده پیشرفته و گران قیمت گوشه ی اتاق بود. روی میز کامپیوتر، یک لپ تاپ پیشرفته، و یک تلفن بی سیم خانگی دیده می شد. یک تخت هم در اتاق بود که تقریبا تمام جای اتاق را گرفته بود. زیر تخت پر بود از وسایلی که با سلیقه چیده شده بودند.

اتاق آنقدر کوچک بود که با همین وسایل به طور کامل پر شده بود، طوری که راب و کوین مجبور شدند روی تخت بنشینند و ناتالی روی صندلی میز کامپیوتر نشست.

راب ابروهایش را بالا انداخت:

-تو اینجا تنهایی زندگی می کنی؟

ناتالی خندید:

کابوس های یک قاتل

-مگه به جز یه نفر کس دیگه بی هم توی این خونه جا می شه؟

راب و ناتالی خندیدند، اما کوین فقط به کامپیوتر خیره شده بود.

راب گفت:

-هنوز خیلی مونده تا هیجده سالت بشه! چه جوری تنهایی زندگی می کنی؟

ناتالی بحث را عوض کرد:

-وقت تلف نکن. بگو چه اتفاقی واسه تو و کوین افتاده.

راب شروع به حرف زدن کرد و همه چیز را به طور کامل برای ناتالی توضیح داد.

کوین آهی کشید:

-نمی فهمم چرا همه چیزو برای ناتالی توضیح دادی!

راب گفت:

-چون اون تنها کسیه که می تونیم بهش اعتماد کنیم!

و به ناتالی نگاه کرد.

ناتالی چشم هایش را بسته بود و به شدت مشغول فکر کردن بود.

بعد از چند لحظه، چشم های سبزش را باز کرد و گفت:

-خب! ما الان اول باید بفهمیم تام کجاست. بعدش باید بریم توی دیپ وب و دنبال نشونه هایی از هاردی و تام و

ریچل بگردیم.

کوین گفت:

-ورود به دیپ وب کار سختیه. از پشش بر میای؟

ناتالی گفت:

کابوس های یک قاتل

-صد در صد. ولی ورود به دیپ وب و پیدا کردن اطلاعات سخته. برای سرعت دادن به کارمون باید از یه نفر کمک بگیریم.

و کامپیوترش را روشن کرد.

راب گفت:

-الان می خوای چی کار کنی؟

ناتالی گفت:

-اول یه کم پاسور بازی می کنم، بعد می رم سراغ پیدا کردن تام.

و رمز کامپیوتر را زد و بلافاصله بعد از بالا آمدن سیستم، مشغول بازی کردن شد.

کوپین غرید:

-تو واقعا یه روانی هستی!

ناتالی قهقهه زد:

-می دونم کوپین! خب... لطفا تمرکز منو به هم نزنین. اگه ببازم ممکنه پشیمون بشم و باهاتون همکاری نکنم.

کوپین دستش را مشت کرد و زیر لب، فحش زشتی داد.

ناتالی بی آنکه خم به ابرو بیاورد یا بازی را متوقف کند گفت:

-شنیدم، کوپین!

\*\*\*

بازی ناتالی بیست دقیقه طول کشید.

وقتی بالاخره کلمه ی "شما برنده شدید" روی صفحه ی کامپیوتر نمایان شد، کوپین و راب هردو با هم گفتند:

-آخیش!

کابوس های یک قاتل  
ناتالی خنده ی ریزی کرد و مرورگر کامپیوترش را باز کرد.

-هی کوین، مدل گوشی تام چی بود؟

کوین با تندی گفت:

-چه ربطی به پیدا کردن تام داره؟

-لابد داره که می پرسم!

-سامسونگ بود. گلکسی اس چهار.

ناتالی سر تکان داد و مشغول تایپ کردن چیزهایی در صفحه ی کامپیوترش شد.

بعد از ده دقیقه با خوشحالی گفت:

-خب، حله!

کوین گفت:

-چی حله؟

-همه چی. تامو پیدا کردم. اون الان توی خونه شه.

کوین با عصبانیت گفت:

-ما رو مسخره کردی؟

ناتالی با مظلومیت گفت:

-نه. دوست داری بدونی از کجا فهمیدم؟

کوین گفت:

-حتما.

کابوس های یک قاتل

-هر تلفن همراهی که به اینترنت وصل باشه می تونه یه ردیاب باشه. من با کمک یه نرم افزار خاص، اول تمام گوشی هایی که از مدل گوشی تام توی این محله هستن پیدا کردم. فقط سی و نه تا بودن. بعدش دنبال گوشی تام گشتم و اونو تبدیل به ردیاب کردم تا محیط اطرافشو برام روی نقشه نشون بده. اون خونه ی تامو نشون داد. با یه برنامه ی دیگه گوشی رو مجبور کردم که صداهای اطرافشو ضبط کنه. و وقتی صدای آواز خوندن تامو شنیدم، خیالم راحت شد.

راب با حالت حیرت زده یی گفت:

-همه ی... اینا... در... ده دقیقه؟

ناتالی لبخند محجوبانه یی زد:

-کاری نکردم که.

کوین سعی کرد به تعریف و تمجید راب از ناتالی بی توجه باشه. امیدوار بود این تعریف ها به عشق و عاشقی ختم نشود!

به ناتالی لبخند زد و گفت:

-از این که تام توی خونه ی خودش و تو ما رو نیم ساعت معطل کردی تا اینو بهمون بگی ممنونم!

ناتالی نیشخند زد:

-خب شاید نیم ساعت پیش خونه نبوده باشه!

راب از جایش برخاست و گفت:

-ما می ریم از سلامتی تام مطمئن شیم. بعدش باهات تماس می گیریم تا بیای و ما رو ببری پیش اون رفیقت که می تونه ببره مون توی دیپ وب.

کوین زیر لب گفت:

-اوهوم.

و هر دو از دخمه ی ناتالی خارج شدند.

به محض خروجشان، کوین گفت:

-آخیش! چه قد اون تو هوا خفه بود!

راب خندید:

-اوهوم.

و بعد، جدی شد:

-به نظرم نباید انقد نسبت به ناتالی بد رفتار و بی تفاوت باشی. اون واقعا قابل اعتماد و به درد بخوره. به کم سیاست داشته باش پسر! اونو فقط بخاطر اینکه از اخلاقیش خوشش نیامد از خودت نرون!

کوین هیچ چیز نگفت، فقط سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و خودش را به خانه ی تام رساند.

وقتی جلوی در رسید، نفسی تازه کرد و گفت:

-هی راب، تو برو قایم شو.

راب با تعجب گفت:

-هاااه؟! چرا؟!!

-یادت باشه که تام هم یه آدمکشه و چندان قابل اعتماد نیست. پس باید قیافه ی تو برای تام و بقیه ناشناس بمونه تا اگه در آینده مجبور شدیم پلیس بازی در بیاریم و یه نفرو بفرستیم واسه جاسوس بازی، ازت استفاده کنیم.

-تازگیا خیلی باهوش شدیا!

کوین خنده ی زورکی دیگری کرد و در زد.

راب هم خودش را بین شمشاد ها پنهان کرد.

یک ثانیه...



کابوس های یک قاتل

دو ثانیه...

سه ثانیه...

تام در را باز نکرد.

کوبین دستش را به طرف در برد تا دوباره در بزند اما در با حرکت آهسته یی باز شد.

صورت تام، بدون هیچ گونه نشانه ای از پریشانی، در مقابل صورت وحشتزده ی کوبین پدیدار شد.

کوبین گفت:

-حالت... خوبه... تام؟

تام نیشخندی زد:

-باید بد باشم؟

-آخه... هاردی...

تام خندید:

-من سال هاست که اون پسر رو می شناسم و راه زنده موندن در کنارشو بلدم.

ابروهای کوبین در هم رفت. کوبین با لحن طلبکارانه یی پرسید:

-چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

تام گفت:

-رفته بودم خرید. یادم رفته بود گوشیمو ببرم.

کوبین با دست به پیشانیش ضربه زد:

-منو نگا چه قد نگرانت شده بودم!

تام لبخند زد:

کابوس های یک قاتل

-جایی داری که این روزا بمونی؟ می خوام بیای پیش من؟ فکر نکنم هاردی دیگه بیاد اینجا تا دنبالت بگرده.

کوبین گفت:

-نه. خودم یه جا پیدا می کنم. فقط می خواستم ببینم... سالمی یا نه. انگار سالمی، پس من دیگه برم. خدافظ.

و از تام دور شد.

وقتی تقریبا به خانه ی ناتالی رسیده بود، تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و با ناتالی تماس گرفت.

ناتالی با اولین بوق جواب داد:

-الو؟

-کارمون تموم شد ناتالی.

-باشه. الان میام.

و در کسری از ثانیه، ناتالی خودش را به درِ ساختمان رساند و از ساختمان خارج شد.

راب با تحسین گفت:

-سرعت عملت قابل تقدیره!

ناتالی لبخند زد و حرکت کوتاه و سریعی شبیه به تعظیم کرد.

نگاه کوبین به لبخند محجوبانه ی راب افتاد و اعصاب به هم ریخته اش، بیشتر در هم ریخت.

غرید:

-هی، شما دو تا! بهتره اگه قصد دارید تا فردا از همدیگه تعریف و تمجید کنید قبلش به من بگید تا برم قرص ضد

تهوع بخورم!

ناتالی به طرزی ناگهانی جدی شد و گفت:

کابوس های یک قاتل

-با برآیان هماهنگ کردم. می تونیم همین الان بریم پیشش. اون می تونه وارد دیپ وب بشه. خب، منم می تونم! ولی باید سرعت کار بیشتر باشه، نه کوین؟

کوین سرش را به علامت تایید تکان داد.

بعد، هردو پشت سر ناتالی، به سمت پاسخ سوالاتشان قدم برداشتند.

\*\*\*

نیم ساعتی می شد که مشغول راه رفتن بودند.

کوین غر زد:

-قرار نیست برسیم؟

ناتالی با لحن ذوق زده بی گفت:

-فقط بیست دقیقه دیگه مونده!

راب و کوین هردو با هم گفتند:

-وای نه!

ناتالی گفت:

-خب، چه طوره قبل از اینکه بقیه ی راهو بریم، یه بستنی بخوریم؟

کوین گفت:

-بستنی؟ تو این سرما؟

راب نیشخند زد:

-مهم نیست که هوا سرده. مهم اینه که به هر حال تابستونه!

و ادامه داد:

کابوس های یک قاتل

-پول بستنی رو کی می ده؟

کوبین دستش را در جیبش فرو برد و گفت:

-اگه فقط بستنی بخوریم من حساب می کنم.

ناتالی با خوشحالی گفت:

-یه قاتل دست و دل باز، هوم؟

کوبین تشر زد:

-من قاتل نیستم!

راب گفت:

-خیلی خب حالا، دعوا نکنید! بریم اونجا؟

و کافی شاپی که کنار خیابان بود را نشان داد.

ناتالی گفت:

-آآره، حتما.

و هر سه وارد کافی شاپ شدند.

کافی شاپ قشنگی با دکور آبی روشن و چراغ های پر نور رنگارنگ.

نور داخل کافی شاپ آنقدر زیاد بود که چشم را می زد.

هر سه وارد کافی شاپ شدند و پشت میزی نشستند.

موسیقی تند و پرسرصدایی در کافی شاپ پخش می شد که اعصاب کوبین را به هم می ریخت.

کوبین با ناراحتی گفت:

-احيانا کافی شاپ ها نبايد جاهای آرومی باشن؟

کابوس های یک قاتل

راب گفت:

-احتمالا همینطور که تو می گی!

در همان لحظه، گارسونی با موهای بلند زرد و لباسی که بی شباهت به لباس کنت دراکولا نبود(!!!) به سمتشان آمد و گفت:

-چی می خورید؟

خبری از "چی میل می کنید" و "لطفا یکی از اقلام داخل منو رو سفارش بدید" نبود.

کوبین گفت:

-بستنی.

گارسون پرسید:

-چه مدل بستنی بی می خوای؟

کوبین گفت:

-هرچی. فقط بدمزه نباشه. درضمن، صدای اون ضبط صوتونم کم کنید!

گارسون خنده ی شیطانی بی کرد و رفت.

چند لحظه بعد، صدای موسیقی خیلی بلندتر شد!

کوبین با مشت روی میز کوبید:

-عوضی!

و از جایش برخاست.

راب گفت:

-هی! صبر کن! نری این یکی رم بکشی!

کابوس های یک قاتل

کوبین آهی کشید و دوباره روی صندلیش نشست. نمی توانست منکر این بشود که واقعا به قصد کشتن گارسون از جایش برخاسته بود.

حرف ریچل را به خاطر آورد. حالا آدم کشتن برایش آسان تر شده بود و باید هر لحظه مواظب بود که کسی را نکشد. چند لحظه بعد، هر سه مشغول خوردن بستنی هایشان بودند.

ناتالی در حالی که بستنی می خورد گفت:

-راستی، برایان برادرمه. اونم تنها زندگی می کنه. یه کم عجیب و غریبه. عادت های مخصوص به خودشو دا... هی بچه ها، اون یارو رو ببینید، من یه احساس بدی بهش دارم.

و با چشمش به میز کناری اشاره کرد.

پشت میز، مردی نشسته بود که موها و چشم های قهوه یی داشت. یک بارانی سرمه یی پرشیده بود و در حال خوردن قهوه بود.

به نظر ژاپنی یا کره یی بود، شاید شبیه یکی از خواننده هایشان!

راب گفت:

-این بنده خدا آدم بدی به نظر نمی رسه که!

کوبین که روی حرکات مرد جوان دقیق شده بود گفت:

-نه. حرکت خاصی هم نداره. به نظر آدم بدی نمیاد.

ناتالی گفت:

-خیلی خب، شایدم فکرم اشتباه بوده. بستنی هاتونو بخورید بریم.

هر سه بستنی هایشان را خوردند و رفتند. در لحظاتی که داشتند از کافی شاپ پر سر و صدا خارج می شدند، کوبین سنگینی نگاه مرد جوان را روی خودش احساس می کرد.

• کابوس دهم: بریدن پای یک دوست | •

ناتالی دستش را جلو برد و به خانه ی نیمه کاره یی اشاره کرد:

-اینجاست!

کوین- که با گذشت زمان، داشت دوباره "کوین" می شد و رفتارهای مخصوص خودش را دوباره به دست می آورد-  
با ناراحتی گفت:

-اینجا که هنوز ساخته نشده!

ناتالی گفت:

-قرار نیست بیشتر از این ساخته بشه. یه آقای صاحب اینجا بوده که یک سال و نیم پیش، مُرده. برای همین، این  
خونه نیمه کاره رها شده.

راب گفت:

-من شنیدم دولت خونه هایی که نیمه کاره بیفتن رو می فروشه به یه نفر دیگه.

ناتالی گفت:

-آره، همینطوره. ولی این قانون مال خونه هایی که بیش از پنج سال نیمه کاره بمونن، و تازه، بعدش هم تا دوباره  
شروع به ساخت کنن مدتی طول می کشه. تازه، اینجا یه محله ی پایین شهره و توی محله های پایین شهر، کارای  
قانونی با روال کُند تری پیش می رن.

کوین گفت:

-با این حساب برایان برای پیدا کردن یه خونه ی جدید شیش هفت سال دیگه وقت داره.

کابوس های یک قاتل

ناتالی گفت:

-اوهوم.

و تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد:

-الو، برایان، ما اومدیم. نردبونو بفرست پایین.

و تلفن را قطع کرد.

راب با تعجب گفت:

-نردبوووون؟

-اوهوم. می بینی که درِ خونه بسته ست. برایان می ره طبقه ی اول و نردبون رو از پنجره پرت می کنه پایین. و ما

باید وارد... ایناهش، اینم از نردبون.

و به نردبان طنابی پی که از پنجره خارج شده بود اشاره کرد.

کوین و راب نگاه متعجبی به هم انداختند.

ناتالی بالا پرید و با سرعت از نردبان بالا رفت.

بعد، از جای خالی پنجره، وارد خانه شد.

کوین و راب هم همین کار را کردند، البته نه به سرعتِ ناتالی!!

داخل ساختمان، پر بود از آجرهایی که گوشه و کنار افتاده بودند.

کوین با کنجکاوای نگاهی به اطراف کرد تا برایان را ببیند، اما خبری از برایان نبود.

به ناتالی گفت:

-هی ناتالی، پس داداشت کجاست؟

-رفت بالا. خونه ش طبقه ی سومه. دنبالم بیاید.



کابوس های یک قاتل  
و از راهپله ی اضطراری بالا رفت.

گرچه پله ها خیلی ایمن به نظر نمی رسیدند، اما کوبین و راب چاره یی به جز بالا رفتن از آنها نداشتند. برای همین در حالی که هر لحظه انتظار سقوط را داشتند، از پله ها بالا رفتند.

ناتالی همزمان با راه رفتن گفت:

-این پله ها خیلی خطرناکن. خیلی شل و ول ساخته شدن. ممکنه یهو زیر پاتون خالی بشه و یه رالاست برید تو انباری!

کوبین با اوقات تلخی گفت:

-خودمون می دونیم.

ناتالی گفت:

-خب، رسیدیم.

روبه رویشان چند اتاق بود که از پلاستیک ساخته شده بود.

-اینجا خونه ی برایانه.

یکی یکی به اتاق های پلاستیکی اشاره کرد:

-اونجا دسشوییه... اونم اشپزخونه ست... اون یکی هم اتاق کار و اتاق خواب برایانه.

و صدا زد:

-برایان!؟

صدایی گفت:

-اینجام.

صاحب صدا پسری بیست و دو سه ساله با موهای بلند و مشکی بود که فرق کج و کوله یی باز کرده بود و موهای سیاهش به طرز آشفته یی دور و برش را گرفته بودند.

کابوس های یک قاتل

پوست سفیدی داشت و چشم های سبز و ترسناکی که تقریبا شبیه چشم های ناتالی بودند.

گوشه ی لب پایینش هم چند حلقه ی ریز انداخته بود که صورتش را عجیب تر و مرموز تر می کرد.

پسر با صدای آرامی گفت:

-از این طرف.

و جلوتر از بقیه رفت. آن سه نفر هم بی هیچ حرفی، به دنبالش راه افتادند.

برایان از درب کوچکی که از پلاستیک بُریده بود، وارد یکی از اتاق ها شد.

آنجا فقط یک تشک، یک بالش، یک پتو، و یک لپ تاپ بود.

برایان روی تشک تا شده اش نشست و لپ تاپ را در دستش گرفت.

بعد، به زمین اشاره کرد:

-شماها روی زمین بشینید.

روی زمین فرش نبود، اما کوبین و بقیه مجبور شدند بی هیچ اعتراضی روی زمین بنشینند.

برایان گفت:

-یکی همه چیزو برام بگه.

کوبین و راب به طور همزمان شروع به گفتن ماجرا کردند، اما برایان دست راستش را بالا برد و به آرامی گفت:

-یکی. فقط یکی.

کوبین گفت:

-باشه، من می گم.

و تمام چیزهایی را که حدس می زد برایان باید بداند برایش تعریف کرد.

برایان همزمان با تعریف های کوبین، چیزی را در لپ تاپش تایپ می کرد.

کابوس های یک قاتل  
و بلافاصله بعد از تمام شدن حرف کوین، گفت:

-تو؛ یه ؛ قاتلی.

کوین گفت:

-آره. هستیم. ولی فعلا داریم درباره ی یه موضوع مهم تر حرف می زنیم.

برایان گفت:

-موضوع مهم تری وجود نداره. تو باید بری به جهنم. مثل هاردی و بقیه.

راب گفت:

-بی خیال، داداش! فعلا بهمون کمک کن بقیه ی قاتلا رو بشناسیم.

برایان از جایش برخاست، لپ تاپ را به ناتالی داد و پس از اینکه نگاه بدی به کوین انداخت، از اتاق خارج شد.

راب گفت:

-این داداشت قاطی داره ها!

ناتالی گفت:

-بهتون که گفتم، یه کم عجیب و غریبه. مهربون هم هست، ولی هیچ وقت نشون نمی ده.

و به تندی مشغول تایپ و کلیک شد.

کوین چیزی نگفت. حس بدی داشت. چیزی شبیه به یک سرما که تمام وجودش را در بر گرفته بود.

برایان راست می گفت. حتی اگر هاردی هزاران نفر را کشته بود، باز هم نمی توانست این حقیقت را که کوین هم دو نفر را کشته بود، پنهان کند.

ناتالی گفت:

-دارم به یه نتایجی می رسم.

کابوس های یک قاتل

راب با شوق گفت:

-چه نتایجی؟

-فعلا برو سراغ کوین. به نظر خوب نمی رسه. تو این فاصله منم بیشتر تحقیق می کنم.

راب به طرف کوین آمد:

-کوین؟ هییی کوین!

کوین گفت:

-هوم؟

-حالت خوبه پسر؟

-خوبم.

-مطمئن؟

کوین برای هزارمین بار در آن روز، زورکی خندید:

-مطمئن!

\*\*\*

ناتالی لپ تاپ را زمین گذاشت و گفت:

-هوففف... چند دقیقه طول کشید؟

راب به ساعت مچیش نگاه کرد:

-سی و هفت دقیقه.

کابوس های یک قاتل

ناتالی گفت:

-خیلی طول کشید. اما فک کنم تموم شد.

کوین گفت:

-خب!؟

-از چن نفر پرس و جو کردم. اینجا تقریبا همه نماد "H.T.R" رو می شناسن.

و ادامه داد:

-شواهد نشون می ده اچ همون هاردیه. هاردی یکی از محبوب ترین شکنجه گرای دیپ وبه ولی هیچوقت اسمشو نگفته و همه اونو به اسم "اچ" می شناسن. هاردی از هیجده سالگی شکنجه گر شده اما احتمالا یک یا دو سال قبل تر وارد دیپ وب شده شده، اما فقط به قصد عکس و فیلمای مثبت هیجده سال یا شایدم کنجاوی... به هر حال تا وقتی به بخش های خطرناک دیپ وب نزدیک نشی کسی کاری باهات نداره.

کوین گفت:

-خب!؟

-تی همون تامه. توی هیفده سالگی وارد دیپ وب شده و بلافاصله شروع به قتل و شکنجه کرده. تام هم قاتله، هم شکنجه گر. فقط دوتا ویدیوی شکنجه ازش هست پس می شه گفت که بیشتر یه قاتله. در بیست و دو سالگی تصمیم می گیره از دیپ وب خارج بشه، ولی چن روز بعدش یه ویدیو از طرف هاردی منتشر می شه...

ناتالی ادامه داد:

-این ویدیو به این شکله که هاردی جلوی صحنه میاد و یه چیزایی در مورد خیانت به دیپ وب می گه و داد و بیداد می کنه که هر کسی، حتی اگه دوستش باشه اگه بخواد خیانت کنه باید بمیره. بعدش، دوربین تام رو نشون می ده که به صلیب کشیده شده. هاردی به سمت تام می ره و یه کم باهاش حرف می زنه. بعد، با ارّه اش یه پای تام رو از بدنش جدا می کنه. تام از ته دل فریاد می زنه و تقریبا از هوش می ره. بعد، هاردی پای تام رو میاره جلو و به دوربین نشون می ده. بعد، می خنده و می گه "منتظر جنازه باشید". چنتا عکس از جسد خونین تام هم به این ویدیو پیوست شده.

کابوس های یک قاتل

کوین متفکرانه گفت:

-یعنی... یه صحنه سازی برای اینکه نشون بدن تام مرده؟

ناتالی گفت:

-دقیقا. توی دیپ وب اگه کسی که به عنوان قاتل یا هکر یا هرچیز دیگه یی استفاده، بخواد از دیپ وب برای همیشه بره، می کشنش. این فیلم چون از طرف یکی از معتبر ترین شکنجه گر های دیپ وب یعنی هاردی فرستاده شده، همه مرگ تام رو بی چون و چرا قبول کردن و دیگه کسی یه درصد هم به زنده بردن تام شک نمی کنه.

کوین گفت:

-پس تام و هاردی به همین دلیل با هم صمیمی شدن! هاردی به تام کمک کرده که این صحنه سازی رو انجام بدن!

راب گفت:

-آر کیه؟ ریچل؟

-نه. آر دختری به اسم راحله ست. یه دختر که توی عربستان زندگی می کنه. یکی از معدود شکنجه گرای آسیایی دیپ وب. راحله قیافه ی خیلی زشتی داره و به همین دلیل، هرچی دختر خوشگل دور و برشه می بره شکنجه می ده و آخرش هم می کشه!

کوین زیر لب گفت:

-دختره ی عقده یی!

ناتالی گفت:

-راحله هنوز هم فعالیت می کنه. تا حالا چندین دختر خوشگل توی عراق، عربستان و ایران رو کشته. فقط یه بار رفته ایران ولی نزدیک بوده که ایرانیا دستگیرش کنن، واسه همین دیگه سمت ایران نرفته.

کوین زیر لب گفت:

-باریکلا ایران! اینا اگه هر روز نَگن "مرگ بر آمریکا" یه چیزی می شن.

کابوس های یک قاتل

راب گفت:

-ولشون کن بذار بگن! اگه قرار بود خدا به حرفشون گوش بده الان قاره ی آمریکا کلا رفته بود ته اقیانوس!

ناتالی گفت:

-من خیلی تحقیق کردم. ایران و آمریکا هیچ وقت مستقیماً با هم جنگ نداشتن ولی ایران شدیداً با آمریکا مشکل داره.

-من شنیدم یه ربطی به اسرائیل داره!

-یه ربطی به عربستان هم داره!

راب متفکرانه چانه اش را خاراند:

-خب اینا چه ربطی به آمریکا داره؟

کوین گفت:

-هوووویییی بچه ها! ما الان داشتیم درباره ی قاتلا حرف می زدیم.

راب گفت:

-آهان! خب... ادامه بده ناتالی.

ناتالی گفت:

-داشتم می گفتم، نفر سوم راحله ست. این سه نفر رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتن و نسبتاً صمیمی بودن. ولی وقتی تام رفت گروهشون به هم ریخت، یعنی الان هاردی و راحله دیگه ارتباطی با هم ندارن... و اما در مورد ریچل. هیچکس اینجا ریچل رو نمی شناسه. تنها ریچلی که اینجا اکانت داره یه زن چهل و پنج ساله ست که هکره. واسه همین شاید ریچل ربطی به دیپ وب نداره.

و سکوت کرد. راب گفت:

-حرفات ادامه نداره؟

کابوس های یک قاتل

-نه، تموم شد.

کوین گفت:

-خب، حالا فقط به اسم می مونه.

ناتالی گفت:

-تسو، هوم؟

کوین با سر تایید کرد.

ناتالی گفت:

-خیالت راحت. پیداش می کنم.

و دوباره در دنیای مجازی فرو رفت.

•کابوس یازدهم: گم شدن میان مُرده ها |•

برایان با یک سینی وارد اتاق شد.

در سینی سه لیوان شربت بود. شربتی به رنگ طلایی کمرنگ.

برایان روی تشکش نشست و شربت ها را تقسیم کرد. یکی را به دست راب داد، یکی را کنار ناتالی که غرق در دنیای

مجازی شده بود گذاشت و یکی را هم خودش خورد.

کوین گفت:



کابوس های یک قاتل  
-خیلی ممنونم که برای منم شربت آوردی!

برایان سرش را بلند کرد. موهای سیاهش توی صورتش ریخته بودند و چهره اش را هولناک تر کرده بودند.

به آرامی گفت:

-قاتل عوضی.

و سرش را پایین انداخت. کوین با این برخورد برایان احساس خشم و درماندگی کرد. برایان داشت باعث می شد که او از خودش متنفر بشود.

کوین مشغول کشمکش با خودش بود که ناتالی لپ تاپ را بست.

کوین گفت:

-خب!؟

-تسو رو پیدا کردم. یه پسر مرموز گره یی. تقریباً سی سالشه. اطلاعات زیادی در موردش وجود نداره ولی یه جورایی مسئول تأمین حیوانات خانگی دیپ وبه. چون اینجا آدمای سلیقه های عجیب و غریبی دارن، حیوانات خانگی عجیب و غریبی هم می خوان. مثلاً گراز، مار، کلاغ، خفاش و...؛ تسو تنها کسیه که همه ی حیوونا رو به صورت دست آموز داره. اما اون به گرون فروشی شهرت داره.

کوین گفت:

-دقیقا واسه چی تسو باید با تام مشکل داشته باشه!؟

راب گفت:

-چی بگم والا!

کوین دو طرف سرش را با دست گرفت:

-خدای من! این قضیه به جای اینکه حل بشه، داره هر لحظه پیچیده تر می شه!

راب گفت:

کابوس های یک قاتل

-چرا نمی ری پیش ریچل؟ اون خیلی چیزای می دونه.

ناتالی گفت:

-موافقم. از اینجا به بعد دیگه نمی شه از دیپ وب چیزی گیر آورد. اگه بیشتر سوال کنم هم ممکنه شک کنن.

و ناگهان با ذوق زدگی گفت:

-بچه ها!!!!

کوبین و راب گفتند:

-بله؟

-میاید حالا که تا دیپ وب اومدیم، دست خالی برنگردیم؟

راب گفت:

-یعنی چی؟ نکنه می خوای چنتا دل و روده برداری به عنوان سوغاتی با خودت بیاری؟

ناتالی گفت:

-نه دقیقا. ولی می تونیم لااقل چنتا ویدیوی شکنجه ببینیم! اکثر ویدیو ها پولی اند ولی بعضی از قاتلا در راه رضای

خدا(!!!) ویدیو هاشونو رایگان می کنن. نظرتون چیه؟

راب و کوبین با ناراحتی گفتند:

-به هیچ وجه!

ناتالی گفت:

-خیلی خب بابا! پس پا شید برید سراغ ریچل. من می خوام چنتا ویدیوی باحال ببینم.

کوبین به براین نگاه کرد تا واکنشش را به این حرف ناتالی ببیند. برخلاف تصورش، براین اصلا ناراحت نشده بود!

راب گفت:

کابوس های یک قاتل

-می شه... منم بمونم؟ راستش من خیلی از اون قبرستون خوشم نمیاد!

کوبین دستش را مشت کرد و با ناراحتی گفت:

-خیلی خب، پس خودم می رم!

و رو به برایان گفت:

-نردبونو بنداز، می خوام برم!

اما برایان هیچ حرکتی نکرد.

کوبین تکرار کرد:

-هووووی! نردبون!

ولی برایان همچنان ثابت ماند.

ناتالی گفت:

-برو نردبونو براش بنداز.

این بار، برایان سری تکان داد و از جایش برخاست.

\*\*\*

قبرستان مثل همیشه ساکت بود.

کوبین نگاهی به آرامگاه مادرش انداخت. ته دلش از مادرش دلخور بود، هنوز نتوانسته بود اعتیاد مادرش را باور کند.

فکر کرد: "بعدا میرم بالای قبر مادرم و حسابی باهاش حرف می زنم، شاید یه وقت دیگه"

و قدم به داخل قبرستان گذاشت:

-ریچل!؟

هیچ صدایی. فقط سکوت.

کابوس های یک قاتل  
کوبین صدای قدم هایش را به خوبی می شنید.

-ریچل؟! -

کوبین چند قدم جلوتر آمد.

سنگینی هزاران نگاه بی احساس و بی جان. این بار مرده ها فقط نگاهش می کردند، بی هیچ حس خاصی.

-ریچل؟! -

شروع به دویدن کرد. قبرستان خیلی بزرگ بود و باید هرچه زودتر ریچل را پیدا می کرد.

در حالی که می دوید، به اطراف می نگریست و نام ریچل را فریاد می زد. اما نه، اثری از ریچل نبود.

روی زمین نشست تا کمی خستگی در کند. کاش در یکی از ملاقات هایشان از ریچل شماره تلفنش را گرفته بود!

به ساعت مچیش زل زد... سی و پنج دقیقه بود که دنبال ریچل می گشت.

از جایش برخاست. شاید ریچل در قبرستان نبود. به هر حال، او هم یک انسان بود. ممکن بود الان در کنار دوستانش

در یک کافی شاپ باشد... یا با چند جوان عصا قورت داده، مشغول بحث های فلسفی!

کوبین تصمیم گرفت از قبرستان بیرون برود. هوا داشت تاریک می شد و او معتقد بود گذراندن شب در میان مرده

ها، اصلا کار جالبی نیست!

اما... مشکل خیلی کوچکی وجود داشت: کوبین راه را گم کرده بود.

قبرستان به اندازه ی یک شهرک بود و همه جایش درست شبیه به هم بود!

کوبین شروع به دویدن کرد.

اما حدود ده دقیقه بعد، متوجه شد که فقط دور خودش می چرخد!

با مشت به یکی از سنگ قبر ها کوبید و نالید:

-این چه زندگی یبه؟ وسط این همه بدبختی چرا باید تو قبرستون گیر بیفتی؟! -

کابوس های یک قاتل

و تصمیم گرفت راهش را با کمک حفظ کردن اسامی روی سنگ قبر ها پیدا کند. هر چند وقت یک بار، اسم یکی - دو نفر را حفظ می کرد و بقیه ی اسم ها را هم روخوانی می کرد تا مطمئن شود دور خودش نمی چرخد.

-دیوید جونز... مایکل وان تیس... لیسا سینگلتون...ریکی کرامبی... سارا مایر...

کم کم متوجه شد که اسم ها مرتب تکرار می شوند!

\*\*\*

ساعت نه شب بود. کوین سرنوشتش را پذیرفته بود و روی سنگ قبری نشسته بود. چراغ قوه ی تلفن همراهش را روشن کرده بود و سعی می کرد نسبت به واق واق سگ هایی که آن نزدیکی بودند، بی توجه باشد.

تلفن همراهش آنتن نمی داد، و همین قضیه را ترسناک تر می کرد.

هوا به شدت سرد شده بود، اصلا معلوم نبود این تابستان لعنتی چرا انقدر سرد بود!

کوین صدای قدم های کسی را شنید. صدای قدم های نرم و آهسته ی کسی را.

صدا در قبرستان می پیچید و کوین نمی فهمید که از کدام سمت می آید.

با صدای لرزانی گفت:

-ریچل!؟

لعنت! کوین اصلا دوست نداشت صدایش بلرزد!

این بار با صدای کلافه ای گفت:

-ریچل!؟

حالا بهتر شد! کوین خوب بلد بود ترس و وحشتش را پشت کلافگی پنهان کند.

صدای قدم ها قطع شد و بعد، نور چراغ قوه ای به صورت کوین خورد.

-اینجا چی کار می کنی؟

کابوس های یک قاتل

کوین با شنیدن صدای ریچل نفس راحتی کشید. اما خیلی زود، موضع کلافه اش را دوباره به دست گرفت:

-کجا بودی؟ می دونی چه قد اینجا معطل شدم؟

ریچل به آرامی گفت:

-تقصیر من چیه که گم شدی؟!

کوین با تعجب گفت:

-تو از کجا می دونی که گم شده بودم؟

ریچل گفت:

-حدس زدم. چون تو انقد نادون نیستی که این موقع شب بیای اینجا.

کوین با حالت حق به جانبی گفت:

-تو بهم گفته بودی هر وقت می خوام پیدات کنم پیام قبرستون.

-اوهوم. و الان هم پیدام کردی!

-ولی تو دروغ گفتی! تو از ظهر تا حالا تو قبرستون نبودی!

ریچل با بدجنسی گفت:

-یادم نمیاد بهت گفته باشم "هر وقت پاتو بذاری تو قبرستون بلافاصله پیدام می کنی"

کوین گفت:

-اگه تا ابد هم با هم حرف بزنی من بازم در مقابل تو کم میارم!

ریچل بدجنس تر شد:

-شک نکن!

و دستش را روی شانه ی کوین گذاشت:

کابوس های یک قاتل

-یه اصل روانشناسی هست که می گه، آدما وقتی می ترسن فقط همون ترس رو یادشون میاد. بقیه ی ترس ها و نگرانی هاشونو فراموش می کنن، و این ترس اونا رو برای مدتی از ترس های دیگه شون دور می کنه.

کوبین گفت:

-پس یعنی تو می دونستی که من اینجا بین قبر ها گم شدم، ولی نیومدی نجاتم بدی؟

-احتیاج داشتی که از تنش ها و نگرانی هات فاصله بگیری و درگیر یه نگرانی دیگه، از یه جنس دیگه بشی.

کوبین با خستگی گفت:

-دقیقا نمی فهمم چی می گی ولی امیدوارم دیگه این کارو نکنی، حتی اگه بهش نیاز داشته باشم! ... راستی، تو باید به سوالای من جواب بدی.

-هوممم... تا چه سوالایی باشه!؟

کوبین گفت:

-ما، یعنی من و دوستانم تو این مدت خیلی تحقیق کردیم و هویت هاردی و تام رو شناسایی کردیم. حالا می خوام چیزایی که نتونستیم بفهمیم رو از تو بپرسیم.

ریچل گفت:

-لطفا همه چی رو برام تعریف کن. هرچیزی که باید بدونم رو!

کوبین آه کشید:

-روزی ده مرتبه مجبورم این داستانو تعریف کنم! ولی انگار چاره یی نیست، برای تو هم تعریف می کنم!

و همه چیز را برای ریچل گفت.

ریچل در تمام مدتی که کوبین حرف می زد، به زمین خیره شده بود.

بالاخره وقتی کوبین حرف هایش را تمام کرد، ریچل گفت:

-سردت نیست؟

کابوس های یک قاتل  
کوبین اصلا توقع چنین واکنشی را نداشت. با ناراحتی گفت:

-تنها عکس العملت همینه!؟

-به عکس العمل هم می رسیم. فعلا بیا بریم خونه ی من. هوا ابری، ممکنه بارون بگیره.

کوبین با نارضایتی از جایش بلند شد و به دنبال ریچل به راه افتاد. طولی نکشید که به یک اتاق کاهگلی نسبتا بزرگ در انتهای قبرستان رسیدند.

کوبین پوزخند زد:

-اون از خونه ی ناتالی! اون از خونه ی برایان! اینم از خونه ی تو!... یکی از یکی شیک ترن!

ریچل بدون اینکه عصبانی شود گفت:

-اگه شیک نبودن خونه ی من اذیتت می کنه می تونی شبو بیرون بگذرونی!

کوبین با خنده گفت:

-نه، ممنون.

ریچل لگدی به در زد و آن را باز کرد.

داخل اتاق یک یخچال، یک گاز پیک نیکی، یک تلوزیون کوچک، یک سینک ظرفشویی و یک جالباسی دیده می شد.

کف زمین فرش قرمز رنگ زیبایی پهن بود، و یک تخت گوشه ی اتاق بود.

دستشویی و حمام در یک بخش مجزا قرار داشت که با یک درب، به اتاق متصل می شد.

کوبین نگاهی به اتاق کرد و گفت:

-خونه ی خیلی ساده بی داری!

ریچل خندید:



کابوس های یک قاتل

-می دونم.

و به تخت اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین.

و خودش کمی جمع تر نشست. کوین کنار ریچل نشست و گفت:

-می شه حالا دیگه جواب سوالامو بدی؟

ریچل گفت:

-گمون کنم دیگه وقتش باشه. فقط نمی دونم از کجا شروع کنم. چون الان باید چهار تا داستان مختلفو برات تعریف کنم!

کوین پیشنهاد داد:

-خب، چه طوره از داستان خودت شروع کنی؟!

-نه، فکر کنم بهتره از هاردی شروع کنم. می دونی که، هاردی توی شونزده سالگی وارد دیپ وب شد. اونم برای جلب کردن توجه دختری به نام شارون. بازی کردن با دم شیر، بخاطر یه مسئله ی عشقی. احمقانه ست نه؟! و جوری به کوین نگاه کرد که انگار منتظر تایید بود.

کوین گفت:

-آ...آره. خیلی احمقانه ست.

ریچل ادامه داد:

-هاردی خیلی شارون رو دوست داشت. ولی شارون دختر تاپ مدرسه بود. از اون بچه هایی که سرشون خیلی شلوغه و برای فهمیدن علاقه ی آدمایی مثل هاردی به خودشون وقت ندارن.

-آره. می فهمم.

کابوس های یک قاتل

- هاردی سعی کرد با رفتن به دیپ وب، خودشو جلوی شارون مهم و توانا جلوه بده. موفق هم شد. شارون و هاردی با هم دوست شدن، اما شارون از اون دخترایی نبود که همه چیزشو فدای یه نفر بکنه. واسه همین خیلی کم با هم رفت و آمد می کردن، ولی همین برای هاردی بس بود. تا اینکه شارون مُرد.

کوین گفت:

-خب!؟

-شارون و هاردی هیجده سالشون بود که یکی از قاتلای دیپ وب فقط به این دلیل که به هاردی یادآوری کنه تو هر قسمتی از دیپ وب نباید بره، شارون رو با چاقو کشت. این فقط یه تهدید بود، اما هاردی رو داغون کرد. هاردی تامدت ها دنبال اون قاتل می گشت ولی هیچوقت پیدااش نکرد. بعد از مرگ شارون، هاردی شکنجه گر درون خودشو شناخت و پرورشش داد.

-یعنی چه طوری؟

-به دلایل مختلف. خشونت موجود در خونواده ی شما و البته بلایی که سر شارون اومده بود، یه خشم فروخورده رو وارد روح هاردی کرده بود که هاردی راه مقابله باهاشو بلد نبود، واسه همین از راه شکنجه کردن مردم خودشو آرام می کرد.

-عجب!

-خلاصه، هاردی تا دو سه سال فقط شکنجه می کرد و غصه ی شارون اجازه نمی داد به کسی نزدیک بشه. تا اینکه...

سرش را پایین انداخت و با اندوه گفت:

-تا اینکه با من آشنا شد!

کابوس های یک قاتل  
• کابوس دوازدهم: درباره ی گلدان قاتل|•

چشم های کوین گشاد شد:

-با "تو" آشنا شد؟

ریچل سر تکان داد و گفت:

-«متأسفانه»

و ادامه داد:

-گمون کنم بهتره اینو بعد از گفتن داستان خودم بگم.

کوین با اشتیاق گفت:

-بگوا!

-می دونی کوین، من تا دوازده سالگی دختر خیلی خوشبختی بودم. بزرگترین بچه ی یه خانواده ی پر جمعیت. همیشه، همه به من اعتماد می کردن و بیشتر از بقیه دوستم داشتن، تا اینکه پدرم رو از دست دادم. مادرم تا یه سال افسرده بود. به محضی هم که افسردگیش درمان شد، ازدواج کرد. ناپدریم مرد خوبی بود اما من ازش بدم می اومد. چون حس می کردم داره سعی می کنه جای پدرمو تو خونه مون بگیره. برای همین شروع کردم به مبارزه کردن باهاش.

-چه جور مبارزه یی؟

-مبارزه با کلمات. مدام بهش زخم زبون می زدم و می گفتم که اون نباید در حالی که من و خواهرها و برادرام ازش بدمون میاد، تو این خونه بمونه. یکسره بهش یادآوری می کردم که داره توخونه یی زندگی می کنه که پدر من اونو خریده. که اون تو زندگی ما هیچی نیست.

-حدس می زنی خیلی عذاب کشیده باشه. چون حرفای تو واقعا آدمو تحت تاثیر قرار می دن!

کابوس های یک قاتل

-آره. خیلی اذیتش کردم. اولاش هیچی نمی گفت. سعی می کرد با سکوتش منو آرام کنه. اما دو سه ماه بعد، بالاخره صبرش تموم شد. از اون به بعد ما دعوای شدیدی با هم داشتیم. همیشه هم برنده من بودم، چون حق به جانب تر از اون بودم. یه بار که مادرم یکی از خواهرامو برده بود دکتر، دوباره من و ناپدریم دعوا کردیم. این بار ناپدریم خیلی عصبانی شد. تا حد مرگ کتکم زد و بعدم منو از خونه پرت کرد بیرون. نمی دونم وقتی مامانم برگشت خونه بهش چی گفت، نمی دونم خواهر و برادرای دیگه ام چی کار کردن، ولی بعد از اون دیگه هیچوقت خونوادمو ندیدم.

-بعدش رفتی سر قبر پدرت و خواستی خودکشی کنی.

-آره.

-و یه خانم میانسال نجات داد و تو رو برد خونه ی خودش و حسابی ازت کار کشید.

-دقیقا.

و آه کشید:

-در کل وقتی داشتن "شانس" رو بین آدم ها تقسیم می کردن، من تو دسشویی بودم!

کوین خندید و گفت:

-بعدش چی شد؟

-هیچی. از صبح تا شب کار می کردم. از غذای درست و حسابی خبری نبود. لاغر تر از همیشه شده بودم. نمی داشت از خونه برم بیرون. بعد از مدرسه خودش منو می آورد خونه که فرار نکنم. تهدیدم کرده بود که اگه به مشاور مدرسه چیزی در مورد نحوه ی زندگیم بگم منو می کشه. درس افت کرده بود. خیلی وقتا سر کلاس می خوابیدم. کارها روز به روز بی...

کوین وسط حرف ریچل پرید:

-بسه! باور کن فهمیدم چه سال های مصیبت باری رو گذروندی!

ریچل گفت:

کابوس های یک قاتل

- دیدی؟ تو حتی تحمل شنیدنش نداری! داشتم می گفتم... سه سال تو اون وضعیت موندم. روز به روز ضعیف تر و خسته تر می شدم. حرف هام روی اون زن تاثیری نداشت، فقط عصبی ترش می کرد. بالاخره وقتی پونزده سالم بود به بار باهاش حسابی دعوا کردم. یادم نیست چی شد، ولی یادمه من با یه گلدون سرامیکی زدم تو سرش. وقتی به خودم اومدم دیدم نبض نداره. من... کشته بودمش.

و ساکت شد. کوین گفت:

-خب؟

-بدون هیچ فکری از خونه اش زدم بیرون. سرمو انداخته بودم پایین و گریه می کردم. تا شب بی هیچ هدفی تو خیابون گشتم. چن نفر فکر کردن گم شدم و خواستن کمکم کنن ولی من هیچی نمی فهمیدم. فقط این طرف و اون طرف می رفتم. من یه آدم زنده رو کشته بودم. تنها کسی که حاضر بود منو توخونه ش نگه داره. دیگه تنهای تنها بودم. هیچکسو نداشتم. هیچکس!

-چرا نرفتی خونه ی مادرت؟

-چرا به جایی می رفتم که یه بار ازش رونده شده بودم؟

-چون اون خانواده ی تو بودن.

-اما سه سال گذشته بود. اون احتمالاً به نبودن من عادت کرده بودن. خلاصه، من اون روز فقط تو خیابون راه رفتم و تا شب فقط راه رفتم. شب روی نیمکت پارک نشستم و به روبه روم خیره شدم. یادم نمیاد چی شد، ولی انگار چنتا پسر ولگرد اذیتم کردن. من فقط همونجا نشستم و اجازه دادم با خیال راحت به تنهاییم بخندن. بعدش... یهو یه نفر اومد و فراریشون داد. اومد کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

فکر کنم هیچ حرکتی نکردم. کاپشنشو در آورد و داد بهم:

-بیا بگیر. فکر کنم سردت باشه. لباست خیلی نازکه.

کاپشنو گرفتم و پوشیدم. نمی دونم چرا یهو پقی زدم زیر گریه. شاید چون خیلی وقت بود که کسی باهام مهربون نبود. پسر جوونی که کاپشنشو داده بود بهم، محکم بغلم کرد و اجازه داد تا دلم می خواد زار بزنم.

کابوس های یک قاتل  
کوین سرش را برای جلوگیری از اشک های احتمالی تکان داد:

-خب؟

-اون شب انقد گریه کردم که دیگه نفسم بالا نیومد. بعد اون پسر گفت:

-جایی داری که امشب بمونی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم. گفت:

-ایرادی نداره. من می برمت خونه ی خودم.

با وحشت بهش نگاه کردم. خندید:

-نترس! کاریت ندارم! فقط نمی تونم اینجا تنهات بذارم. فردا یه فکری به حالت می کنم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم. قرار بود فقط برای یه شب پیش خودش پناهم بده، ولی ما دوتا خیلی زود شدیم  
جزئی از زندگی همدیگه.

کوین حدس زد:

-تام؟

-آره. وقتی رفتم خونه ی تام، همه چیزو براش تعریف کردم و گفتم که من الان یه قاتلم و اون می تونه صبح منو به  
کلانتری تحویل بده. ولی تام این کارو نکرد. به جاش از گذشته ی خودش گفت. اون خودشم یه قاتل بود! یه قاتل  
حرفه یی! تام برام گفت که تا حالا ده بیست نفرو کشته و یه نفرو هم شکنجه کرده. و ازم خواست که کنارش زندگی  
کنم. اولش قبول نکردم ولی بعد... من و تام شدیم جزء جدا نشدنی زندگی همدیگه. تام نوزده سالش بود و حکم یه  
برادر بزرگتر خیلی خوبو برای من داشت. تام کمکم کرد درس هایی که بخاطر کارای زیادم نخونده بودمو جبران کنم.  
بهم محبت کرد تا درد های روحیم تسکین پیدا کنه. کاری کرد که از عذاب وجدان دیوونه نشم. حمایت کرد. تام...  
همه کار برای من کرد. دو سه سال بعدش که من تازه نوزده سالم شده بود، من و تام اومدیم آمریکا، تام هیچوقت  
بهم نگفت چرا. منم نپرسیدم. چون برام مهم نبود. من فقط می خواستم کنار تام باشم. تام هم همین حسو داشت.  
من و تام واقعا بدون هم زنده نمی موندیم. تام کلی راه و رسم آدمکشی یادم داد. ما ساعت ها کنار هم می نشستیم و  
درباره ی فلسفه ی وجود دنیا و آدما بحث می کردیم.

کابوس های یک قاتل

و ساکت شد. کوین حس ریچل را درک می کرد. او سعی داشت بغضش را فرو بدهد.

برای چند لحظه سکوت دردناکی در اتاق حاکم شد.

بعد، ریچل دوباره شروع به صحبت کرد:

-بعد از اینکه اومدیم آمریکا تا یه مدت نمی تونستم درست و حسابی حرف بزنم. انگلیسی یی که اینجا حرف می

زدن با چیزی که من بلد بودم خیلی فرق داشت!

و خندید و بعد، ادامه داد:

-ولی خیلی زود خودمو با شرایط سازگار کردم. همه چی خوب بود تا اینکه یه بار تام گفت می خواد به دیدن یکی از

دوستای مجازیش بره که یه شکنجه گره. منم با خودش برد، گفت خیلی از من پیش اون دوستش تعریف کرده و

دوست داره دوستش منو ببینه.

-دوستش هاردی بود؟!

-اوهوم. من و هاردی تو ملاقات اول خیلی با هم حرف زدیم. به نظر آدم خوبی می رسید. به مرور، تعداد ملاقات

هامون بیشتر شد. من از هاردی خوشم نمی اومد، ولی بدم هم نمی اومد. هیچ حس خاصی بهش نداشتم. تام خیلی

خوشحال بود که من و هاردی با هم دوست شده بودیم. تا اینکه هاردی از من خواستگاری کرد. من خیلی شوکه شده

بودم. ازش خواستم بیشتر صبر کنه، ولی اون صبر نکرد. بهم گفت "یا حالا مال من می شی یا به زور مال خودم می

کنمت!". گفتم سنم خیلی کمه و بهم مهلت بده و این چیزا. ولی هاردی قبول نکرد. باورم نمی شد اون دوست

منطقیم یهو این کارو بکنه. عصبانی بودم. اون حق نداشت منو به چشم دیگه یی یه جز دوست نگاه کنه. باهاش

برخورد بدی کردم و بهش گفتم که دیگه نمی خوام ببینمش. نمی دونستم این کارم چه عواقبی داره، نمی دونستم

شکنجه گر ها مثل قاتل ها نیستن. نمی دونستم هاردی مثل تام نیست.

و چشم هایش را بست و گفت:

-کافیه.

-نه ریچل. بازم بگو. لازمه بهم بگی چرا تام از تو فاصله می گیره.

-نمی تونم کوین.

کابوس های یک قاتل

-می تونی. می دونم سخته ولی... ازت خواهش می کنم ریچل.

ریچل گفت:

-می گم. فقط چند لحظه بهم مهلت بده.

و برای چند دقیقه سکوت کرد.

بعد، به آرامی شروع به صحبت کرد:

- خب... بعدش... برادرت منو گروگان گرفت! منو برد خونه ی خودش و به تام گفت که اگه سراغ من بیاد منو می کشه. تام خیلی قوی بود. تام خیلی توانا بود. ولی... ترسید. ترسید که سرعت عملش کافی نباشه و قبل از اونکه منو نجات بده، هاردی بلایی سرم بیاره. برای همین کنار کشید. یه کم برای هاردی خط و نشون کشید و گفت زودتر از اونکه هاردی فکرشو بکنه، منو نجات می ده. ولی هیچوقت نجاتم نداد. حالا بازم ریچل بود و خودش! تام ولم کرد ولی نه بخاطر خودش، بخاطر من! و بعد... هاردی منو شکنجه کرد. می خواست انتقام جواب ردی که بهش داده بودمو بگیره. نمی دونم چه قدر، نمی دونم چن روز زجر کشیدم. منتظر تام بودم. ولی تام نیومد. خیلی سعی کردم فرار کنم. ولی هاردی نمی داشت. سعی کردم خودکشی کنم ولی... نمی شد.

-مگه تو بهم نگفتی که خودکشی کار خوبی نیست!؟

-اگه یه نفر بخواد به زور جسم و روح تو تصاحب کنه ناچار به خودکشی می شی کوین! چون دختر نیستی نمی فهمی چی می گم!

کوین با خجالت گفت:

-چرا... می فهمم.

-به هر حال، من خودکشی هم نکردم. خود به خود تا مرز مرگ رفتم! بعد، هاردی منو برد بیمارستان و خودش هم رفت. وقتی چشمامو باز کردم هیشکی بالای سرم نبود. حتی تام هم نبود. حالم که بهتر شد، رفتم دوباره آواره ی کوچه و خیابون شدم. گهگاهی جیب یکی رو می زدم و پولاشو بر می داشتم و باهاش غذا می خریدم تا زنده بمونم. کوین سرش را پایین انداخت.



کابوس های یک قاتل

-آدمی که هدف نداره از آدم مرده خیلی بدبخت تره. آدم مرده لااقل می دونه که مرده. آدم بی هدف نمرده، ولی زنده هم نیست...یه چیزیه وسط این دوتا. یه حال بد. یه حال زجر آور. اگه نجاتش ندی انقد اونجوری می مونه تا می میره.

-کی تو رو از اون حال نجات داد؟

-خودم.وقتی کسی نباشه که نجات بده، مجبور می شی خودت خودتو نجات بدی.

-و بعد؟

-بعدش چیزی شدم که داری می بینی. دیگه نه عصبانی می شم، نه خوشحال می شم، نه ناراحت می شم، نه...هیچی. دیگه هیچ حالتی ندارم. بغض می کنم ولی حتی اشک هم برای ریختن ندارم. آخه می دونی... ریچل خیلی وقته مُرده. من یه قالب خالی ام. یه پوسته که تنفس می کنه و پیر می شه.

ریچل حرف هایش را با یک لبخند تلخ تمام کرد.

یک لبخند دردناک، خیلی خیلی دردناک.

•کابوس سیزدهم: جویدن اسکناس|•

تا چند دقیقه بعد از تمام شدن حرف های ریچل، سکوتی محض اتاق را در بر گرفت. بعد، کوین سعی کرد چیزی بگوید، اما تنها چیزی که توانست بگوید این بود:

-متاسفم.

ریچل با ملایمت گفت:

کابوس های یک قاتل  
-نه، کوین. کسی که باید متاسف باشه تو نیستی.

و ادامه داد:

-دیگه چی رو برات تعریف کنم؟

کوین با صداقت گفت:

-نمی دونم. هیچ کدوم از سوالاتم یادم نمیاد!

سرش را بلند کرد و به قهرمان زنده بی که رو به رویش نشسته بود، زل زد. قهرمان بودن فقط به کارهای بزرگ کردن نیست. همین که این اتفاقات ریچل را از پا نینداخته بود، همین که هنوز سرپا بود و همین که این اتفاقات بد هیچ تاثیری روی چهره و اندامش نگذاشته بود، او را تبدیل به قهرمان زندگی خودش می کرد.

ریچل گفت:

-کوین؟

-هوم؟

-می خوای داستان تامو برات بگم؟

کوین متوجه شد که ریچل سعی دارد جوع به وجود آمده را از بین ببرد.

گفت:

-آره، بگو.

-بعد از رفتن من، تام دیگه سمت قتل و شکنجه نرفت. یه جورایی خونه نشین شد. نمی دونم داشت سعی می کرد فراموشم کنه یا داشت برام غصه می خورد، ولی کلا همه چی رو بی خیال شد، حتی دیپ وبو. اما یه مشکلی وجود داشت: اینکه اگه کسی بخواد از دیپ وب خارج بشه، اونا محض احتیاط می کشنش تا یه وقت شیطون گولش نزنه که اطلاعاتشونو لو بده.

-منطقی به نظر میاد.

کابوس های یک قاتل

-آره. در هر صورت، تام و هاردی تصمیم گرفتند یه صحنه سازی انجام بدن...

کوین وسط حرف ریچل پرید:

-و بعدش، هاردی یه پای تام رو قطع کرد.

-اوهوم. هاردی این کارو کرد که همه چی طبیعی تر به نظر برسه. اما من بخاطر این کارش نمی بخشمش. می تونست یه کار دیگه کنه. مثلاً دندونای تامو بشکنه یا یه کار دیگه. مجبور نبود ناقصش کنه.

-و بعد؟!

-بعدش همه چی تموم شد. نه اینکه همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه ها، ولی یه جورایی، پرونده ی همه چیز بسته شد. تام نشست توی خونه و تصمیم گرفت با تنها موندنش و با غم از دست دادن پاش کنار بیاد. هاردی به قتل هاش ادامه داد. گروه HT.R برای همیشه از هم پاشید. هاردی و تام شدن تنها دوستای همدیگه. اونا با هم خوش بودن. حرفای همو می فهمیدن و تمام وقتای آزادشونو با هم میگذروندن. هنوزم همینطورین. خیلی وقته که تام دیگه از هاردی بخاطر کاری که با من کرده بود متنفر نیست. می شه گفت که پرونده ی اون مسئله بسته شد و همه چیز دوباره روال معمول خودش رو گرفت.

-پس... تو چی؟

خندید:

-من؟!

و دست هایش را گره کرد:

-همیشه همینطوره. هیچ داستانی نیست که آخرش به خوبی و خوشی تموم بشه. همیشه یه نفر این وسط خورد می شه. ولی در مقابل اینهمه آدم، یه نفر چیزی نیست، نه؟!

کوین گفت:

-آخه. تو...

نمی دانست چه بگوید.

کابوس های یک قاتل

ریچل گفت:

-من مشکلی با تنهایی ندارم. اونقدر هم بد نیست.

-اما... آخه...

کوین دستش را دور شانه ی ریچل حلقه کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم ولی... اگه من به جای تام بودم می اومدم دنبالت. حتی اگه نمی تونستم نجات بدم، لاقل یه بلایی سر هاردی می آوردم. یه کاری می کردم که بهت ثابت بشه وجودت برام مهمه. اگه من جای تام بودم هیچوقت مثل اون ضعف نشون نمی دادم.

-مهم نیست کوین. باور کن دیگه برام مهم نیست. من فقط چنتا هدف تو زندگیم دارم که اگه بهشون برسم به مُردن راضیم.

-اما تو نباید بمیری!

ریچل به طرز ناشیانه ای بحث را عوض کرد:

-می دونستی من تو این مدتی که تنها بودم چه جوری پول در می آوردم؟

-با دزدی؟

-نه. با قتل. من یکی از قاتلایی بودم که وابسته به دیپ وب نبودن و خودشون تنهایی کار می کردن. مشتری های این قاتلا زیاد نیستن، ولی پول خوبی بهشون می دن!

کوین گفت:

-اما... اصلا بهت نمی آد یه قاتل زنجیره یی باشی!

-زنجیره یی نیستم. هر دوسه ماه، یه نفرو می کشم و با پولی که به دست میارم مدت ها روزگارمو می گذرونم، من دختر پر خرجی نیستم!

-اما...

کابوس های یک قاتل

-کار من از بعضی دخترهایی که با زیبایی ظاهریشون پول در میارن بدتر نیست، هست؟

کوبین آرامتر شد:

-خب... نه!

ریچل بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-راستی کوبین، داستان اصلی از اینجا تازه شروع می شه!

-هان؟؟؟

-تسو رو که می شناسی؟

-آره

-تسو و تام با هم دشمنن. نه خیلی زیاد، اما چشم دیدن همدیگه رو ندارن. احتمالاً بخاطر دعواهای دوران جوونی

شون با همدیگه ست، درست نمی دونم!

-عجب!

-چن لحظه پیش گفتم که پرونده ی همه چیز بسته شد. تا اینکه چند وقت پیش تسو فهمید که تام زنده ست. تسو

یه روانیه. اون واقعا از لحاظ روانی بیماری شدیدی داره و اختیار کاراشو به طور کامل نداره. وقتی تسو فهمید تام

زنده ست اول سعی کرد مطمئن شه. چن ماه طول کشید و منم تا جایی که تونستم کارشو سخت کردم.

-چه جووری؟

-خودمو دوستش جا زدم و گفتم کمکش می کنم خونه ی تامو پیدا کنه، ولی فقط وقتشو تلف کردم.

-ایول!

-من رَوَند کار رو گُند کردم ولی نتونستم جلوشو بگیرم. بعد از مدتی اون فهمید که دارم گولش می زنم. بعدش، فکر

کنم یه بار تام رو تو خیابون دید یا یه همچین چیزایی. بعد از اون، رفت سراغ هاردی و حالا داره سعی می کنه با

استفاده از هاردی، تامو پیدا کنه و احتمالاً بکشه. ولی هاردی کمکش نکرد. اونم عصبانی شد و شارون رو کشت.

کابوس های یک قاتل

-چرا؟

-شارون یکی از قربانیای یه شکنجه گر دیگه بود. اما هاردی بخاطر اسمش اونو نجات داد. به اون یارو گفت که خودش می خواد این دختر و بکشه، و آزادش کرد. تسو هم رفت و اونو کشت.

-اون یکی شارون... همون شارون بزرگه رو هم تسو کشته؟

-معلوم نیست. شاید. ولی در هر صورت، حالا داره جون تام رو تهدید می کنه. و من می خوام تسو رو از بین ببرم تا جون تام به خطر نیفته.

-مگه تام همون تام قاتل نیست؟ یعنی دیگه نمی تونه از خودش دفاع کنه؟

-نمی دونم کوین. فکر نکنم. اون از لحاظ روحی هم داغون شده. من باید ازش محافظت کنم. ولی نمی دونم چه طوری این کارو بکنم.

-بخاطر همین اون شب اومدی خونه ی ما و از هاردی کمک خواستی؟

-آره. و اونم گفت نه. نمی دونم چرا، ولی انگار هاردی خیلی هم بدش نمیاد که تسو تام رو بکشه!!!

-خب؟!!

-من می خوام تسو رو بکشم. همین.

کوین با سرعت گفت:

-منم کمکت می کنم.

-چه سریع! نمی خوام بیشتر فکر کنی؟

-نه. تام جون منم یه بار نجات داده. باید جبران کنم.

ریچل لبخند زد:

-منم خیلی چیزا رو باید جبران کنم. اما من و تو دونفری نمی تونیم تسو رو بکشیم. اون توی دیپ وب استخدام شده، گرچه قاتل یا شکنجه گر نیست، ولی آدم خطرناکیه. کشتنش ممکنه ولی سخته.

کابوس های یک قاتل

کوبین گفت:

-نه، نیست. ناتالی و راب هم کمکمون می کنن.

-مجبورشون نکن کوبین.

-مجبورشون نمی کنم، ولی فک کنم دوست داشته باشن کمک کنن.

-فردا ازشون بپرس.

-حتما.

-خب، حالا یه سوال خیلی خیلی مهم می مونه!

-چه سوالی!؟

-سوالی که تو باید جوابشو بدی!

-بگو دیگه!

-سوال اینه: شام چی بخوریم!؟

ریچل این را گفت و خندید. کوبین هم خندید و گفت:

-املت؟

-اگه تو درستش کنی مشکلی ندارم!

-منو آوردی خونه ات ازم بیگاری بکشی؟

-آره.

-خیلی...

ریچل گفت:

-خیلی خب، خیلی خب، خودم املتو درست می کنم.

کابوس های یک قاتل

نیم ساعت بعد، کوین و ریچل زیر آسمان صاف قبرستان دراز کشیده بودند و به ستاره ها می نگرستند.

کوین آرام گفت:

- تو این چن روز چیزای زیادی فهمیدم. هنوز نمی تونم این چیزا رو با هم تطبیق بدم. یه جورایی گیج شدم.

- حق داری.

کوین این پهلو و آن پهلو شد:

- ریچل؟

- هوم؟

- هاردی و تام آدمای بدین مگه نه؟ باید بمیرن. تسو هم باید بمیره. ولی... من دارم به یه چیزی فکر می کنم.

- چی؟

- تام از دید همه یه قاتله، ولی تو هیچوقت نمی تونی تام رو بکشی چون تو فقط قسمت سفید شخصیتشو دیدی. منم نمی تونم هاردی رو بکشم چون برادرمه.

- چی می خوای بگی کوین؟

- دارم فکر می کنم که با این منطق، اینکه تسو رو بکشیم کار اشتباهیه. اونم یه نزدیکانی داره که دوستش داشته باشن و نخوان که بمیره.

- اما اون یه خطر جدیه. تام دیگه قاتل نیست و هاردی هم فقط کسایی رو که بهش سفارش بدن شکنجه می ده. اما تسو یه آدم روانیه که بی هیچ توجیه و استدلالی آدم می کشه، و جون تام رو هم تهدید میکنه.

- به هر حال...

و ناگهان، صدایی گفت:

- خب، پس داشتن درباره ی کشتن من حرف می زدین؟!

ریچل و کوین به صورت همزمان به سمت صدا برگشتند. آن ها قامت بلندی را در تاریکی تشخیص دادند.



کابوس های یک قاتل

مرد، جلوتر رفت. حالا کوین می توانست او را تشخیص بدهد. یک پسر جوانِ گُره یی. دقیقا همان کسی که در کافی شاپ دیده بودند!

اما این بار، یک اسکناس در دستش بود که به نظر می رسید کسی آن را گاز زده است!

تسو نیشخند زد و گاز دیگری از اسکناسش زد.

کوین که نمی توانست خودش را کنترل کند قهقهه زد:

-این یارو اسکناس می خوره! هاهها! اسکناس می خوره!

تسو گفت:

-تو کوین، هوم؟ برادر هاردی. و تو هم ریچل... خیلی خوشحال شدم که اسمت سارا نیست، ریچل خیلی قشنگ تر از سارا است.

کوین با گیجی گفت:

-هان؟

ریچل آرام گفت:

-من خودمو با اسم سارا بهش معرفی کرده بودم.

تسو باقی مانده ی اسکناس را لوله کرد و در دهانش چپاند.

بعد، گفت:

-باید بریم بچه ها. من می خوام شما دو تارو «یه خُرده» بکشم. "سَم"، "جیم"، شروع کنید!

کوین از جایش بلند شد تا حساب تسو را برسد، اما دقیقا همان موقع دو مرد که واژه ی "غول بیابانی" برایشان درست تر است، آن ها را گرفتند و با خودشان بردند.

همین.

کابوس های یک قاتل

و بعد، فقط دو تشک خالی زیر آسمان قبرستان باقی مانده بود... و تکه ی کوچکی از یک اسکناس جویده شده، که احتمالاً به اندازه ی بخش های دیگر اسکناس، خوشمزه نبود.

•کابوس چهاردهم: شکستن شیشه ها•

وقتی کوین چشم هایش را باز کرد، خودش را در یک جای تاریک دید، آنقدر تاریک که فکر کرد شاید بینایش را از دست داده است.

بعد، به یاد تسو افتاد. آخرین چیزی که به یاد می آورد، دو مرد قدبلند و هیگلی بودند که او را به جایی می بردند. احتمالاً یکی از آن ها برای راحت تر شدن حمل و نقل، کوین را بی هوش کرده بود. کوین در درس هایش خوانده بود که ضربه یی به قسمتی از بدن می تواند انسان را بی هوش کند. درست آن قسمت را به یاد نمی آورد - کوین سر کلاس چندان به درس گوش نمی داد، برایش کسل کننده بود! - اما حدس می زد پشت گردن باشد. از جایش برخاست. به علت عادت کردن چشم هایش به تاریکی، حالا تا حدی اطرافش را می دید.

-هی... کسی اینجا نیست؟

صدایش پیچید و در جواب، غرشی خشمگینانه به گوشش رسید.

غرشی کاملاً غیر انسانی!

کوین فکر کرد: تسو منو اینجا زندانی کرده. تسو یه فروشنده ی حیوونای عجیب و غریبه. پس یعنی ممکنه که من...

بعد، با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. او در جایی شبیه به غار بود، با دیوار های سنگی. اما کوین می توانست بفهمد که سنگ های دیوار، سنگ های سازنده ی یک غار واقعی نیستند. انگار یک نفر چند سنگ بزرگ را سر هم

کابوس های یک قاتل

کرده و غار درست کرده است. خودش هم درست نمی دانست چطور این فکر به ذهنش رسیده بود، اما می دانست که درست است، این یک غار دست ساز بود.

کوبین قدمی به طرف جلو برداشت که ناگهان متوجه هیبت بزرگی شد که رو به رویش بود، یک خرس قهوه یی که مشغول خوردن چندتا ماهی بود.

حدس کوبین تبدیل به یقین شد. کدام خرسی ماهی هایش را می برد توی غار می خورد؟

خرس با آمدن کوبین، به طرفش برگشت.

با چشم های ترسناک و خشنش به کوبین زل زد و صدای خرِ خر آرامی از گلویش خارج کرد.

کوبین گفت:

-هی! من قرار نیست بهت آسیبی بزنم.

خرس به طرف کوبین خیز برداشت.

کوبین یک قدم عقب رفت و گفت:

-من خوردنی نیستم، باور کن!

اما خرس جلوتر آمد. حالا آتش خشم در چشمانش شعله ور بود. گرسنه نبود، اما می خواست کوبین را بکشد، حس می کرد او به حریم خانه اش تجاوز کرده است.

کوبین عقب عقب می رفت و خرس هم به سمتش.

اگر کوبین یک چاقو یا نیزه داشت، می توانست از خودش دفاع کند. اما حالا، بدون هیچ سلاحی...

کوبین عقب تر رفت. پشتش به یک درِ چوبی خورد.

دستش را مشت کرد و به در کوبید.

یک بار... دو بار...

خرس جلوتر آمد. حالا کمتر از یک قدم با کوبین فاصله داشت.

کابوس های یک قاتل

کوبین مشت محکم تری به در زد و به این فکر کرد که چگونه می تواند یک در چوبی را با دست خالی خرد کند.

خواست مشت بعدی را بزند-احتمالا آخرین مشت زندگیش را!- که ناگهان در باز شد و کوبین از غار به بیرون پرتاب شد.

به سرعت خودش را جمع و جور کرد و راست ایستاد.

تسو خمیازه کشید و گفت:

-حوصله ی آدمو سر می بری! مگه تو برادر هاردی نیستی؟ چرا یه راه حل خلاقانه برای کشتن خرس پیدا نکردی؟

کوبین جوابی نداد. فقط با بیشترین سرعتی که می توانست، پا به فرار گذاشت.

نمی دانست از کدام سمت فرار کند، اولین مسیری که به چشمش خورد را انتخاب کرد و رفت.

مرد قدبلند و قوی هیکلی که در آن نزدیکی بود، دوید تا کوبین را بگیرد.

اما تسو سر تکان داد:

-ولش کن سم. خودش بر می گرده. خیلی هم زود بر می گرده!

\*\*\*

ناتالی نگاهی به قبرستان انداخت و گفت:

-تو مطمئنی که کوبین اومده اینجا؟

راب گفت:

-آره. اینجا همون جاییه که مادرش خاک شده. پس طبیعتا ملاقات هاش با ریچل هم همینجا بوده.

ناتالی گفت:

-هوم. پیش تام که نبود. هاردی هم گزینه ی آخریه که باید بریم سراغش، چون بعید می دونم که کوبین رفته باشه

سراغ هاردی!

کابوس های یک قاتل

-آره.

-پس احتمالاً همینجاست. گفתי این قبرستون چقد بزرگه؟

-خیلی. یکی از بزرگ ترین قبرستونای این کشوره.

-پس باید سریع باشیم و تمام قبرستونو بگردیم.

-من حس می کنم کوین اینجا نیست.

-منم فک می کنم نیست. ولی شاید با گشتن بتونیم یه چیزی گیر بیاریم که نشون بده کوین و ریچل کجان!

راب و ناتالی شروع به گشتن کردند. بعد از حدود ده دقیقه، راب گفت:

-ناتالی...

-بله!؟

-من... می خواستم یه چیزی بهت بگم!

-زیر پاتو نگاه کن راب. شاید گوشی تلفن کوین رو دیدی.

-باشه. ناتالی، راستش، من...

-به نظر میاد این قسمت قبرستون یه کم سرگیجه آورده. حس می کنم داریم دور خودمون می چرخیم.

-بذار بگم. من...

-راب، اگه یه وقت همدیگه رو گم کردیم...

راب وسط حرف ناتالی پرید:

-چرا نمی ذاری حرفمو بزنی؟

ناتالی چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-حرفتمو بزنی.

کابوس های یک قاتل

-من... خب... راستش... نمی دونم چه جوری بگم... من حس می کنم تو خاصی. حس می کنم با همه فرق داری. افکارت، رفتارت، همه چیزت فرق داره.

ناتالی با حالت بی تفاوتی سر تکان داد:

-آره. می دونم.

-من... نمی دونم چه جوری بگم. راستش، دوستت... دارم

ناتالی برای چند لحظه به راب زل زد، بعد به آرامی گفت:

-راب، به اونجا نگاه کن!

و با دستش به چیزی اشاره کرد.

رابرت به جایی که ناتالی اشاره کرده بود، نگاه کرد. یک کلبه ی کاهگلی کوچک.

راب با ناراحتی گفت:

-خب!؟

ناتالی چیزی نگفت و با قدم های سریع، خودش را به خانه رساند.

جلوی خانه ی کاهگلی، دو تشک مشکی رنگ روی زمین پهن بود.

از ملافه های مچاله می شد فهمید که صاحبان آنها وقت نکرده اند تشک هایشان را جمع کنند!

ناتالی زانو زد و چیزی را از روی زمین برداشت:

-به نظر می رسه یه نفر این اسکناسو گاز زده!

و اسکناس را به سمت راب گرفت. بعد، راب و ناتالی زدند زیر خنده.

ناتالی به طرف خانه رفت و گفت:

-اینجا خونه ی ریچله. شک ندارم. اما چرا خونه ش انقد ساده ست؟ مثل تارکِ دنیا ها زندگی می کنه!

کابوس های یک قاتل

راب گفت:

-چه می دونم!

و هر دو مشغول بررسی اطراف شدند.

راب گفت:

-یه نفر کوین و ریچل رو به زور با خودش برده.

ناتالی با تردید گفت:

-شایدم چند نفر.

راب سر تکان داد:

-شاید هاردی؟

-منطقیه که کار هاردی باشه. اون ریچلو می شناسه پس احتمالاً مخفیگاهشتم بلده. هوم؟

-اوهوم.

-اما این اسکناس... این یه حسی به من می ده. نباید از این اسکناس، ساده بگذریم.

-ممکنه یه سر نخ باشه؟

راب تمام تلاشش را می کرد که شبیه به یک کارآگاه رفتار کند و حدس های هوشمندانه بزند. اینطور که فهمیده

بود، دختری مثل ناتالی به چنین چیزی راضی تر بود تا یک جنتمن!

ناتالی فکری کرد و گفت:

-احتمالاً مربوط به کسیه که همراه هاردی بوده. الان باید بریم سراغ هاردی.

راب گفت:

-چطوره قبلش یه تماس با هاردی بگیریم و ازش بپرسیم می دونه کوین کجاست یا نه؟

کابوس های یک قاتل

ناتالی پوزخند زد:

- که بفهمه ما متوجه نبودن کوین شدیم و داریم دنبالش می گردیم؟

راب گفت:

- من بلدم جوری زنگ بزنگ که شک نکنه. من بهترین دوست کوینم و هاردی منو می شناسه. زنگ می زنگم و می گم که کوین می خواست با من بیاد سینما، ولی الان تلفنشو جواب نمی ده و من نگرانشم.

- نمی دونم... فکر بدی هم نیست. فقط... مواظب باش سوتی ندی.

- حواسم جمعه.

راب تلفنش را از جیبش در آورد و با هاردی تماس گرفت.

اما بعد از چند دقیقه با ناراحتی گفت:

- جواب نمی ده.

ناتالی گفت:

- پس بریم خونه شون.

- آره. تو سر هاردیو گرم کن، منم می رم از در پشتی وارد خونه می شم.

- هاردی یه شکنجه گر با تجربه ست، راب. مطمئنا مواظبه که راهی برای ورود به خونه اش باقی نمونده باشه.

راب با پشت دست به پیشانیش ضربه زد:

- حس می کنم هرچی بیشتر ادای کار آگاهها رو در میارم احمق تر می شم.

ناتالی گفت:

- سخت نگیر. تو همینطوری که هستی خوبی راب. لازم نیست شخصیتتو بخاطر کسی تغییر بدی. هیچکس اونقدر

لیاقت نداره که بخاطرش خودتو عوض کنی!



کابوس های یک قاتل  
رابرت سر تکان داد.

ناتالی گفت:

-خب، بیا معطل نکنیم. باید بریم خونه ی کوین. باید سلاح هم برداریم، تا اگه با هاردی درگیر شدیم بتونیم از خودمون دفاع کنیم.

راب گفت:

-این عینِ دیوونگیه!

ناتالی خندید:

-خب، ما هم دیوونه ییم دیگه!

راب نیشخند زد:

-صد درصد!

و گفت:

-بریم؟

ناتالی گفت:

-برای مبارزه ی دیوانه وار با یه شکنجه گر حرفه یی دیپ وب آماده یی؟

راب گفت:

-البته!

-پس بزن بریم!

\*\*\*

کابوس های یک قاتل

راب و ناتالی خودشان را برای رویارویی با مرگ آماده کرده بودند. راب چاقوی جیبیش را در دستش می فشرد و ناتالی هم اسلحه ی اسباب بازی را. امیدوار بود هاردی متوجه اسباب بازی بودن اسلحه اش نشود. هرچند ناتالی خیلی به توانایی های خودش ایمان داشت و می دانست که در هر شرایطی می تواند خودش را نجات بدهد. اگر خاطرات کودکی و نوجوانی دختر یتیمی که در دنیای بزرگ و بی رحم راه خودش را پیدا کرده بود می شنیدی، تو هم به توانایی هایش ایمان می آوردی.

ناتالی جلو رفت و زنگ در را به صدا در آورد. اما هیچ اتفاقی رخ نداد.

ناتالی دوباره در زد، دوباره، و دوباره.

بعد با حالت بی احساسی گفت:

-درو باز نمی کنه.

راب صورتش را کج و کوله کرد:

-لازم نبود توضیح بدی. خودم متوجه شدم!

ناتالی گفت:

-شاید توی انباری باشه. باید بریم داخل خونه.

راب گفت:

-دیوونه شدی؟ چه جوری بریم داخل خونه؟!

ناتالی گفت:

-می خوام یه کار خطرناک کنم. برای نجات جون کوین لازمه.

و با ذوق گفت:

-من عاشق این جور آرتیست بازی هام! تو چه طور؟

راب از جوابی که باید می داد مطمئن نبود. با این حال گفت:

کابوس های یک قاتل

-منم همینطور!

ناتالی نیشخند زد:

-خووبه!

بعد، دستش را مشت کرد و به شیشه ی پنجره کوبید.

شیشه با صدای بدی شکست.

ناتالی با سرعت زیاد و بدون هیچ مشکلی از پنجره وارد خانه شد. اما پنجره برای ورود راب ، زیادی کوچک بود.

ناتالی گفت:

-برو راب! بدو! با دویدن و فرار کردنت توجه همه رو جلب کن!

راب سری تکان داد و شروع به دویدن کرد. چندتا از مردم کوچه و خیابان هم دنبال راب می دویدند.

ناتالی وقت را تلف نکرد. با سرعت منحصر به فردش، تمام خانه را گشت.

هیچ اثری از کوین و هاردی نبود، انگار چندین روز بود که کسی وارد این خانه نشده بود.

ناتالی صدای باز شدن در و ورود ماموران پلیس را شنید.

خاطرات کودکیش زنده شد، زمانی که دله دزدی می کرد و بعد جووری فرار می کرد که کسی به گرد پایش هم نرسد.

نیشخند زد و به طرف پنجره های جنوبی خانه رفت.

خیلی طول نکشید که فهمید خانه از چهار طرف محاصره شده است.

اما ناتالی خودش را نباخت. یکی از پنجره های جنوبی را انتخاب کرد و شکست.

بعد، پنجره ی دیگری را شکست.

صدای تیراندازی بلند شد، اما به نظر می رسید تیری که زده بودند، به سمت آسمان، و به قصد تهدید کردن ناتالی

شلیک شده بود.

کابوس های یک قاتل  
ناتالی پنجره ی جنوبی دیگری را شکست.

صدای پای کسانی را که وارد خانه شده بودند و به سمت پنجره های جنوبی می دویدند، می شنید.  
با سرعت زیادش، خود را به سمت دیگر خانه رساند، یکی از پنجره های شمالی را باز کرد و بیرون پرید.  
بعد، در حالی که زیر آسمان ابری می دوید و از مهلکه یی که ساخته بود دور می شد، قهقهه زد:  
-خونه ی بزرگ داشتن هم نعمته ها!

•کابوس پانزدهم: هیولای گرسنه•

ناتالی مطمئن نبود تام از اینکه شیشه ی خانه اش را شکسته بود خوشحال شود، اما این کار را کرد.  
بعد، به سرعت تمام خانه ی تام را بررسی کرد و وقتی کاملاً مطمئن شد که کسی آنجا نیست، از خانه بیرون رفت.  
خوشبختانه تا رسیدن پلیس وقت داشت. جمعیت همسایه هایی را که دور تا دور خانه را گرفته بودند، کنار زد و از  
خانه دور شد.

بعد، خودش را به اندازه ی کافی از خانه ی تام دور کرد و به یک دیوار تکیه داد.

شماره تلفن راب را گرفت و منتظر ماند.

با بوق دوم، صدای راب شنیده شد:

-ناتالی!

ناتالی گفت:

کابوس های یک قاتل

-تو الان کجایی راب؟

-تو خیابون سیمسون.

-خوشحالم که دستگیر نشدی. من خونه ی تام رو هم بررسی کردم. کوین، هاردی، تام و ریچل یهو ناپدید شدن. این

می تونه کار کی باشه؟

راب با تردید گفت:

-تسو؟!

-آره، تسو. من حاضرم قسم بخورم.

-از روی چه دلیل و مدرکی این حرفو می زنی؟

ناتالی با بی قیدی گفت:

-من مدرکی ندارم، ولی حس من هیچوقت دروغ نمی گه.

راب گفت:

-می پذیرم. خب، حالا چیکار کنیم؟

-نگران نباش راب. من می دونم باید چی کار کنیم. فقط باید یه بار دیگه بریم پیش برایان. باهام میای یا نه؟!\*

\*\*\*

کوین در سالن بزرگ می دوید. دیوار های دو طرفش در واقع دیوار نبودند، آکواریوم بودند.

در هر کدام از آن آکواریوم ها، موجودی به صورت جداگانه نگه داری می شد.

ماهی های ریز و درشت، پیراناهای گرسنه، ماهی های جنگجو، ماهی های لجن خوار و...

کوین حدس می زد که چیزی اشکال دارد... چرا تسو گذاشته بود به این راحتی فرار کند و به این سالن بیاید؟

با این حال، وقتی برای ایستادن و فکر کردن نداشت. فقط می دوید و امیدوار بود که بتواند خودش را نجات بدهد.

کابوس های یک قاتل

بعد، اتفاقی افتاد که کوین حدس می زد بیفتند: او در انتهای سالن گیر افتاد!

انتهای سالن یک در کوچک بود که مهر و موم شده بود و روی آن نوشته شده بود:

"ورود ممنوع"

این جمله را با مداد، روی در نوشته بودند، و گرچه رد مداد در اثر گذشت زمان در حال پاک شدن بود، همچنان ترسناک و خطرناک به نظر می رسید.

کوین نگاهی به اطرافش انداخت و به این فکر کرد که شاید بتواند از راه دیگری به جز آن اتاق، از آن طبقه خارج بشود.

در همان موقع، در با صدای "غیژ" آرام و ترسناکی باز شد.

زنی از داخل اتاق بیرون آمد که موهای صاف و سیاه، چشم های بزرگ و بدون مردمک و پوست خاکستری داشت.

کوین یک قدم عقب رفت. سعی کرد وحشتش را پنهان کند:

-ببخشید، شما؟

دهان زن با حالتی که شبیه به لبخند بود، باز شد:

-من... غذا... تـ... سـوا!

کوین گفت:

-آخه من کجام شبیه تسو عه؟

زن آروغی زد و به نظر رسید که بخشی از خون داخل بدنش، به دهانش برگشت، چون لب هایش پر از خون شد.

خونی که روی لب های زن بود در مقابل رنگ سیاه و سفیدش به شدت به چشم می آمد.

زن آروغ دیگری زد و این بار، خون از دهانش روی زمین پاشید.

کوین با حالت تحوع گفت:

کابوس های یک قاتل  
- شما خیلی چندش آورید مادام!

و دوان دوان از زن دور شد.

صدای قدم های زن را که پشت سرش می دوید، می شنید. جهت یابی آن زن با وجود نابیناییش، حرف نداشت!

زن همزمان با دویدن با صدایی شبیه به ارواح می گفت:

-تسو... تسووو... تسوووو...

و کوبین فقط می دوید. بالاخره، کوبین به جایی رسید که قبلا بود!

تسو روی یک صندلی کامپیوتر چرخدار نشسته بود و دور خودش می چرخید.

کوبین نگاهی به تسو و زنی که پشت سرش بود انداخت و فکر کرد که شاید بهتر باشد بگذارد زن سراغ تسو برود، و بعد خودش فرار کند.

تسو با یک حرکت ناگهانی از چرخش ایستاد و گفت:

-خب خب، عشق جهش یافته ی من چه طوره!؟

و قهقهه زد.

زن گفت:

-تسووووو....

کوبین زیر لب تکرار کرد: "جهش یافته..."

جهش ژنتیکی؟.... یک زن که جهش ژنتیکی یافته بود؟ چه طور؟

تسو گفت:

-بیا بریم بهت غذا بدم، ان بیست و چهار.

زن مقداری خون روی زمین تف کرد و گفت:

کابوس های یک قاتل  
-غذا... گشنه... تسوووو

تسو گفت:

-بله بله، متوجهم.

و دست زن را گرفت و هردو با هم از اتاق خارج شدند.

مرد قدبلندی که آنجا بود گفت:

-اون اسم تمام نمونه های آزمایشگاهیش رو "ان" می ذاره.

کوبین با چشم های گرد شده گفت:

-نمونه ی آزمایشگاهی؟

-اوهوم. اون زن برای تسو هیچ چیز به جز یه نمونه ی آزمایش نیست.

کوبین سر تکان داد و ناگهان گفت:

-ریچل کجاست؟

مرد گفت:

-ریچل؟

کوبین کمی فکر کرد:

-فک کنم شما بهش بگید سارا، هوم؟

-آهان! سارا رو می گی... خب... اون...

و ساکت شد.

کوبین گفت:

-سارا کجاست؟



کابوس های یک قاتل

مرد گفت:

-نظرت چیه ببرمت و تا وقتی تسو برگرده و زندانیت کنه، بقیه ی جاهای این برج رو نشونت بدم؟

-ریچل کجاست؟

-نمی دونم، همین جا ها.

کوپین به چشم های مرد زل زد و با خشم گفت:

-حقیقتو بگو.

مرد گفت:

-کسی که به تسو دروغ بگه یا سعی کنه اونو از راه به در کنه، سزاش مرگه.

کوپین فریاد زد:

-نه!

-حقیقت رو قبول کن پسر.

-نه، ریچل نمرده. زنده ست مگه نه؟ هنوز نمرده!

مرد گفت:

-متاسفم!

و تلفن همراهش را از جیبش در آورد و شماره یی را گرفت:

-دنیل، راهروی سی و دو، سالن هشت. زود خودتو برسون.

و تلفن را قطع کرد.

لحظه یی بعد، پسر هفده-هجده ساله ی درشت هیکل و ورزیده یی وارد اتاق شد.

مرد گفت:

کابوس های یک قاتل

-حواست به کوین باشه تا تسو برگرده.

پسر «باشه» ی بی حس و حالی گفت و بعد، مرد از اتاق خارج شد.

پسر جوان روبه روی کوین ایستاد و حرکاتش را زیر نظر گرفت. البته، به وجودش نیازی نبود. کوین واقعا نمی توانست فرار کند، چون مشغول کلنجار رفتن با خبری بود که نمی دانست آن را باور کند یا نه!

\*\*\*

راب و ناتالی به خانه ی برایان رسیدند.

ناتالی با برایان تماس گرفت و فقط گفت "رسیدیم."

راب می فهمید که زمان برایشان چقدر اهمیت دارد. هر لحظه ممکن بود کوین بمیرد یا دست یا پایش را از دست بدهد.

نردبان طنابی از پنجره ی طبقه ی اول پایین افتاد. راب و ناتالی با سرعت از نردبان بالا رفتند.

مثل دفعه ی قبل، راب دیرتر از ناتالی به بالای ساختمان رسید.

ناتالی و راب از پله ها بالا رفتند و خودشان را به خانه ی پلاستیکی برایان رساندند.

برایان لپ تاپش را در دستش گرفته بود و کنار یکی از اتاق های پلاستیکی خانه اش ایستاده بود.

به طرف ناتالی آمد و بی هیچ حرفی، لپ تاپ را به او داد.

ناتالی لبخند زد و لپ تاپ را گرفت.

بعد، روی زمین نشست و سرگرم تایپ و کلیک شد.

راب گفت:

-تا تو تحقیق می کنی منم دوباره بهشون زنگ می زنم.

ناتالی گفت:

کابوس های یک قاتل  
-باشه.

راب تماس گرفتنش را شروع کرد.

اول کوین.... بعد تام... بعد هاردی... اما هیچ جوابی دریافت نکرد.

به ناچار، از جایش برخاست و سراغ برایان رفت تا شاید بتواند سرش را گرم کند.

برایان مشغول سر هم کردن چندین قطعه ی فلزی بود. احتمالا داشت یک ربات یا چنین چیزی می ساخت.

راب سرفه ای کرد و کنار برایان نشست.

برایان هیچ واکنشی نشان نداد.

راب گفت:

-هی، من راب هستم. دوست ناتالی.

برایان باز هم چیزی نگفت.

راب گفت:

-تو... خیلی کم حرفیا...

برایان در حالی که یک پیچ را می بست گفت:

-طبل هر چقدر که خالی تر باشه، صدای بیشتری تولید می کنه.

راب صورتش را کج و کوله کرد:

-یادم باشه این جمله رو حتما تو دفترچه خاطراتم بنویسم!

و به چیزی که برایان داشت می ساخت اشاره کرد:

-چی می سازی؟

برایان گفت:

کابوس های یک قاتل  
- چرا می خواهی اون قاتلو نجات بدی؟

راب پلک زد:

-هان؟

و یکی-دو ثانیه بعد گفت:

-آهان، کوین؟.... خب، اون دوستمه.

برایان زیر لب تکرار کرد:

-دوست...

و دوباره به کارش مشغول شد.

ارتباط برقرار کردن با برایان کار سختی بود، سخت تر از چیزی که راب فکرش را می کرد.

راب مشغول فکر کردن به راه حل های دیگری بود که می شد برای حرف زدن با برایان از آنها استفاده کرد، که ناگهان ناتالی جیغ زد:

-آدرسو پیدا کردم رابرت!

راب از جایش بلند شد و به سمت ناتالی رفت.

ناتالی مثل ضبط صوت شروع به حرف زدن کرد:

-من یه دوست دیپ وی پیدا کردم که اسمش شوالیه ست. اسم و سنش رو نگفت اما گفت که رییس بزرگ ترین باند مواد مخدر جهانیه. آدم خیلی خوبیه و کلی اطلاعات بهم داد. اون از همه چی با خبره، همه چی همه چی! وقتی آدرس تسو رو داد گفت امیدواره بتونیم تسو رو بکشیم. یکی دو تا از نقاط ضعف آسمون خراش تسو رو بهم یاد داد و بهم گفت چه طوری می تونم واردش بشم. اون واقعا خوبه!

لب های ناتالی از ذوق سرخ شده بود.

راب با ناراحتی گفت:

کابوس های یک قاتل  
-آره. حتما آدم خوبیه.

و به ساعت مچیش نگاه کرد:

-دیرمون نشه.

ناتالی دوباره جدی شد:

-پاشو بریم سراغ تسو. حس می کنم کومین تنها کسی نیست که باید نجاتش بدیم.

و رو به برایان کرد:

-باهامون میای؟

برایان سرش را به چپ و راست تکان داد.

ناتالی گفت:

-ایرادی نداره. الکس و جس رو با خودمون می بریم.

راب گفت:

-الکس و جس؟

ناتالی گفت:

-اوهوم. من و تو نمی تونیم دو نفری تسو رو شکست بدیم. نیاز به یکی دوتا نیروی کمکی داریم.

و نگاهش را به برایان دوخت:

-امیدوارم آخرین ملاقاتمون نباشه.

برایان آرام گفت:

-نه.

هرچند راب نفهمید این نه یعنی "امیدوار نباش" یا "نه، آخرین ملاقاتمون نیست"؟!

کابوس های یک قاتل  
راب و ناتالی از نردبان پایین رفتند.

ناتالی کنار خیابان ایستاد و داد زد:

- تاکسییییی!

اتومبیل زرد رنگی که از آن جا عبور می کرد، برایشان ایستاد.

ناتالی و راب سوار شدند.

ناتالی آدرس را گفت و بعد، شروع به حرف زدن کرد:

-الکس ظاهرا خیلی بچه ست و کار زیادی ازش بر نمیاد، اما پسر خوبیه و خیلی به درد بخوره. جس هم یه دختر خیلی عشوه یی و ناز و ادا دار و رو مُخه. ولی اونقدرها هم بد نیست و ممکنه یه کم غر بزنه ولی کمک حال خوبیه.

راب فقط گفت:

-آهان.

کمی بعد، راننده ترمز کرد. ناتالی پولی از جیبش بیرون آورد و به راننده داد. بعد، هردو پیاده شدند.

رو به رویشان مزرعه ی بزرگ و سرسبزی بود که در انتهایش چند کلبه ی کوچک در کنار هم ساخته شده بود.

ناتالی گفت:

-این زمین خیلی بزرگه و مال چهارتا خانواده ست. این چهارتا خانواده هم به جای چهار قسمت کردن زمین، چهارتایی با هم زمینو اداره می کنن.

راب گفت:

-اما این کار که سخته. سر هزینه ها و اینا دعواشون نمی شه؟

-لابد دعواشون نمی شه که زمینو چهار قسمت نکردن دیگه!

راب خندید:

کابوس های یک قاتل

-قانع شدم.

بعد، هردو به طرف کلبه ها رفتند.

ناتالی جلوی یکی از کلبه ها رفت و در زد.

در با صدای آرامی باز شد و دختر جوانی جلوی در ظاهر شد که چشم های گرد و درشت آبی رنگ داشت و موهای طلایی فرفری. پوستش به شدت سفید و براق بود و ناخن هایش به طرز ماهرانه یی لاک زده شده بودند.

با لبخند مصنوعی یی گفت:

-باز چی شده که مزاحم شدی، ناتالی جان؟

ناتالی گفت:

-بذار پیام تو. فکر کنم اینجوری مودبانه تر باشه!

دختر گفت:

-آه، البته، دوست قدیمی!

و به راب اشاره کرد:

-ایشون کی هستن؟

ناتالی با لحن آمرانه یی گفت:

-بیا داخل، راب.

رابرت حرف ناتالی را گوش داد و وارد خانه شد.

داخل خانه زن و مردی مشغول دیدن تلوزیون بودند و دست های همدیگر را گرفته بودند. پسر بچه ی ده-دوازده ساله یی هم لب پنجره نشسته بود و تکالیف مدرسه اش را می نوشت.

ناتالی گفت:

کابوس های یک قاتل

-الکس!

پسر سرش را بلند کرد و با خوشحالی گفت:

-ناتالی!

و از جایش بلند شد:

-خیلی وقته که ندیدمت!

ناتالی گفت:

-آره، چه قدر بزرگ شدی!

-ولی تو هیچ تغییری نکردی!

ناتالی نیشخند زد:

-می دونم!

پسرک موهای قهوه یی داشت و به اندازه ی خواهرش زیبا بود.

ناتالی گفت:

-ما می خواهیم یه نفرو نجات بدیم. تو راه قضیه رو برات تعریف می کنم.

پسر چشمک زد:

-حله

و به یکی از اتاق های خانه رفت.

چند لحظه بعد، با لباس های مرتب، از اتاق خارج شد و گفت:

-بریم!

ناتالی رو به دختر زیبا کرد:



کابوس های یک قاتل

-تو نمیای جسی؟

جس گفت:

-آهههه، گمون کنم باید پیام. فقط صبر کن لباسمو عوض کنم.

و با ناز و عشوه به طرف یکی از اتاق های خانه به راه افتاد.

راب به خوبی اختلاف قد ناتالی و جس را حس می کرد، جس تقریبا همقد راب بود!

جس بعد از نیم ساعت معطل کردن بالاخره لباسش را عوض کرد و گفت:

-خب، می شه حالا بگی کجا داریم می ریم؟

ناتالی گفت:

-حتما!

بعد، هر چهار نفر وارد تاکسی شدند، و ناتالی شروع به تعریف ماجرا برای جس و الکس کرد.

وقتی حرف هایش تمام شد، الکس مشت هایش را بالا برد و ذوق زده گفت:

-آخ جووون! قراره همه چی خیلی باحال باشه!

راب با تعجب گفت:

-تو چند سالته؟

الکس با افتخار گفت:

-دوازده!

-از اتفاقی که قراره بیفته نمی ترسی؟

الکس با ناراحتی گفت:

-معلومه که نه! فکر کردی من بچه ام؟!!

کابوس های یک قاتل  
و راب سکوت کرد؛ جوابی نداشت که به آن بچه بدهد!

•کابوس شانزدهم: درباره ی مجازات خیانت•

دنیس پسری بیست و یک ساله با موهای بلوطی بود که مسئولیت دیده بانی را بر عهده داشت. او و برادر بزرگترش کارلوس، در طبقه ی اول " برج بلند " زندگی می کردند. آنها ساعت ها پشت میز می نشستند و از دوربین هایی که دورتادور برج را گرفته بودند، اوضاع را زیر نظر می گرفتند.

حالا، دنیس داشت به لیوان خالی قهوه اش نگاه می کرد و منتظر بود ساعت هشت بشود تا مسئولیت دیده بانی را به کارلوس بسپارد.

کارلوس روی کاناپه لم داد و گفت:

-فقط سه دقیقه مونده به هشت. دارم سعی می کنم از لذت بخش ترین سه دقیقه ی زندگیم لذت ببرم.

دنیس زیر لب گفت:

-عوضی

و بعد، متوجه پسر بچه ی زخمی و آشفته یی شد که جلوی "برج بلند" ایستاده بود. به طور کلی، دنیس و کارلوس شغل خسته کننده یی داشتند و این پسر، آن ها را ذوق زده کرده بود.

هر دو به مانیتور زل زدند. دنیس گفت:

-تو بمون پشت مانیتور. من می رم ببینم این بچه هه کیه!

پسر بچه با خستگی خودش را روی زمین انداخت و جوری نفس عمیق کشید که انگار درد زیادی را تحمل می کند.

کابوس های یک قاتل

کارلوس گفت:

-به نظرم یه تله ست!

-فکر نکنم، این بچه فقط یه پسر بچه ی خوشگله!

-اما تله ها هم یه چنین چیزایی هستن!

-خیلی خب، پس با هم بریم پایین.

دنیس و کارلوس، تفنگ هایشان را برداشتند و از برج خارج شدند. پسر بچه با دیدن آنها از جا برخاست و آرام گفت:

-ببخشید آقا، شما... دوست دارید بمیرید؟

درست همان لحظه، راب و جس -که تقریباً همقد دو نگهبان بودند- آن ها را با ضربه یی به پشت گردنشان نقش زمین کردند.

ناتالی از پشت ساختمان بیرون آمد و گفت:

-ای...ول! کارتون عالی بود بچه ها!

جس گفت:

-البته که بود!

راب با لحن بی احساسی گفت:

-این نقشه ی ناتالی بود که عالی بود.

ناتالی نیشخند زد:

-باورم نمی شد نگهبانای اینجا انقد خنگ باشن! خنگ تر از چیزی بودن که فکرشو می کردم!

و به آرامی، به سمت برج رفت.

پایش را با تردید داخل برج گذاشت تا اگر سیستم امنیتی فعال شد، پا به فرار بگذارد.

کابوس های یک قاتل

اما هیچ صدایی نیامد. سیستم امنیتی بی در کار نبود.

قدم های ناتالی رفته رفته مطمئن تر و محکم تر می شد.

آهسته گفت:

– هر لحظه منتظر هر اتفاقی باشید.

الکس گفت:

– باشه.

و جس گفت:

– هستیم.

آن ها از تعداد نسبتاً زیادی پله بالا رفتند و به سالن بزرگی رسیدند که از چند جهت راه داشت. و بعد...

سیستم امنیتی به طرزی ناگهانی فعال شد و صدای آژیر بلند شد.

ناتالی فریاد زد:

– متفرق شوید!

بعد، هر کدام از یک راه رفتند.

جس از یک طرف، ناتالی از یک طرف، و الکس و راب هم از دو جهت دیگر.

تا چند ثانیه، راب بی توجه به اطرافش، فقط می دوید. بعد، ناگهان آژیر خطر قطع شد.

راب با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت. هیچکس به سراغش نیامده بود، پس چرا آژیر قطع شده بود؟!

شاید آنها کسی را دستگیر کرده بودند و فکر کرده بودند فقط همین یک نفر است.

آن یک نفر چه کسی بود؟

ناتالی؟ جس؟ الکس؟

کابوس های یک قاتل  
الکس بچه بود و احتمال گیر افتادنش بیشتر بود.

ولی جس هم زیادی ادا و اطوار داشت و بعید بود بتواند در صورت مواجهه با نگهبان ها، فرار کند.

ناتالی تنها کسی بود که راب زیاد برایش نگران نبود. با چیزهایی که راب از ناتالی دیده بود، بعید می دانست کسی بتواند او را گیر بیندازد.

راب به راهپله یی رسید که به طبقه ی بالا می رفت. به آرامی پایش را در راهپله گذاشت و از پله ها بالا رفت.

چند مرد از کنارش رد شدند. برخلاف تصورش، کسی به او شک نکرد.

وقتی به طبقه ی بالاتر رسید، متوجه شد در میان اتاق های بیست که روی درب هر کدام از آنها چیزهایی نوشته اند.

"محل نگهداری گربه ها... تعداد: ۴۹ عدد"

"محل نگه داری سگ ها... تعداد: ۳۸ عدد"

"محل نگهداری حشرات... تعداد: ۱۸۰ گونه"

و...

راب با خودش فکر کرد احتمالاً اتاق ها را برای جلوگیری از بیرون آمدن سر و صدای بیش از حدشان، عایق کرده اند.

-ببخشید آقا، دنبال چیزی می گردید؟

راب با گیجی گفت:

-من؟

و به طرز احمقانه یی به مردی که رو به رویش ایستاده بود، لبخند زد.

-بله، شما!

-داشتم دنبال...ام...محل نگهداری...

اولین اسمی که به ذهنش رسید را گفت:

کابوس های یک قاتل

-محل نگهداری ماهی ها می گشتم. آخه من امروز باید بهشون غذا بدم.

مرد با سوء ظن نگاهی به راب کرد:

-تو جاسوسی؟

راب اخم کرد:

-معلومه که نه!

مرد گفت:

-می پذیرم. به نظر شبیه احمقا می رسی تا جاسوسا.

راب غرید:

-لطف دارید!

مرد گفت:

-ماهی ها رو طبقه ی شیشم نگه می داریم.

-آهان. مرسی...

مرد سری تکان داد و رفت. راب هم به گشتنش ادامه داد.

کمی بعد، به خودش جرعت داد و زیر لب گفت:

-کوبین؟...

همانطور که حدس می زد، کسی جوابش را نداد.

دوباره گفت:

-ک...وین؟

صدایی گفت:

کابوس های یک قاتل

-هیشششش، این طوری که همه می فهمن تو داری دنبال کوین می گردی!

جس این را گفت و با عشوه به سمت راب آمد. بعد، ادامه داد:

-شما پسرا حتی این رو هم نمی دونید؟

راب گفت:

-خب، نه. واقعا ممنونم که گفتی! اگه تو نبودى الان داشتم توى دریای نادانى غرق مى شدم!

و قدم هایش را تند کرد تا از جس جلو بیفتد.

جس با ناز گفت:

-دریغ از یه ذره آداب معاشرت!

و از اولین راهپله یی که پیدا کرد، برای دور شدن از این پسر بی ادب(!!) استفاده کرد.

\*\*\*

ریچل به یک صندلی بسته شده بود، درست مثل اتفاقی که برای کوین افتاده بود.

مچ دست هایش با طناب به پشت صندلی بسته شده بود و پاهایش به پایه های صندلی.

او در اتاقی بود که احتمالاً اتاق شخصی تسو بود.

زمین با اسکناس فرش شده بود و روی دیوارها تابلوهای عجیب و غریب و رنگاوارنگی دیده می شد که به نظر می رسید هیچ مفهومی ندارند.

در گوشه ی دیگر اتاق، یک میز بزرگ بود که یک کتاب و یک چراغ مطالعه روی آن دیده می شد.

ریچل نگاهی به میز کرد. پایه های میز چوبی بودند، اما محکم و مقاوم به نظر می رسیدند.

اگر او می توانست خودش را به میز برساند... فکر احمقانه یی در ذهن ریچل بود که گرچه عجیب بود، اما تنها راه حلی بود که یک نفر در آن شرایط می توانست داشته باشد.

کابوس های یک قاتل

ریچل خودش را به شدت تکان داد و به همراه صندلی روی زمین افتاد.

حالا به بخش سخت کار رسیده بود. با آن وضعیت، سینه خیز رفتن کار سختی بود. اما ریچل با حرکاتی شبیه به کرم، خودش را به میز نزدیک می کرد.

اسکناس های روی زمین صورتش را می خراشیدند و حالت تحوع گرفته بود، اما باید خودش را به میز می رساند، به "هر" قیمتی.

چندین ساعت مداوم تلاش کرد تا بالاخره خودش را به میز رساند.

بعد، لبخندی زد و نفس راحتی کشید آنقدر خودش را جابه جا کرد تا توانست دست هایش را به پایه ی میز برساند.

بعد، شروع به جلو و عقب رفتن کرد. بی وقفه دست هایش را به پایه ی میز می کشید و امیدوار بود نقشه اش عمل کند، و به درد دست هایش هیچ اهمیتی نمی داد.

بعد از دو یا سه ساعت تلاش، بالاخره شل شدن طناب را حس کرد.

با ته مانده ی انرژی، دست هایش را باز هم به پایه ی میز کشید...

و بالاخره دست هایش باز شد!!!

ریچل با ناباوری نفسی کشید. حس می کرد می خواهد بیهوش شود. اما نه حالا، نه حالا که تا آزادی چند قدم بیشتر مانده بود.

دست هایش را روی زمین گذاشت و سعی کرد از جایش بلند شود، اما آنقدر ضعیف و خسته شده بود که حتی نمی توانست این کار را انجام دهد.

چند نفس عمیق...

زیر لب گفت:

-من... حالم خوبه... و همین الان... پا می شم.

بعد، دوباره دست هایش را روی زمین گذاشت.



کابوس های یک قاتل

این بار با کمی تلاش توانست روی پاهای بسته اش بایستد.

بعد از اینکه ایستاد، شروع به باز کردن طناب های دور پاهایش کرد.

باز کردن طناب ها فقط نیم ساعت زمان لازم داشت.

ریچل بعد از باز شدن پاهایش، روی زمین زانو زد و به دیوار تکیه داد.

آرام گفت:

-فقط پنج دقیقه. بعدش پا می شم و سعی می کنم یه راهی واسه بیرون اومدن از این خراب شده پیدا کنم.

و در ذهنش شروع به شمردن کرد:

...۲۹۸...۲۹۹...۳۰۰-

\*\*\*

۱...۲...۳...۴...۵-

ریچل چشم هایش را باز کرد و از جایش بلند شد. احساس ضعف و گرسنگی می کرد -نزدیک دوازده ساعت را صرف

باز کردن دست و پایش کرده بود- اما به احساسش توجهی نکرد.

به طرف میز رفت و وسایل روی میز را بررسی کرد.

یک کتاب به زبان گره یی، یک خودکار، چند کاغذ و یک چراغ مطالعه.

ریچل چراغ مطالعه ی آهنی نسبتا سنگین را در دستش گرفت.

کافی بود با این چراغ ضربه یی به سر کسی که وارد اتاق می شود بزند، مسلما کسی می آمد تا به او غذا بدهد. اصلا

چه بهتر که خود تسو می آمد! ریچل دوست داشت اگر نتواند تسو را بکشد، لاقل سرش را بشکند!

امیدوار بود هرچه زودتر کسی در را باز کند، چون مطمئن نبود بتواند مدت زیادی در حالت آماده باش، پشت در

بایستد.

اما هرچه می گذشت، خبری نمی شد.

کابوس های یک قاتل  
ریچل روی صندلی نشست و منتظر شد.

او نمی دانست سزای کسی که به تسو دروغ بگوید، مُردن از تشنگی و گرسنگی است.

•کابوس هفدهم: کوین قاتل|•

جس مشغول راه رفتن در طبقات برج بود.

اینکه همه از کنارش رد می شدند، بی اینکه کسی به او شک کند، برایش جالب بود.

دنبال الکس نمی گشت، واقعا از برادر کوچکش خوشش نمی آمد. و این دقیقا همان احساسی بود که الکس به او داشت.

تا اینجا از همه چیز خوشش آمده بود.

اتاقک های مخصوص نگهداری حیوانات، تابلوهای روی دیوار با طرح های در هم و بر همشان، و راهروهای پیچ در پیچ و اتاق هایی که با کلمه ی "ورود ممنوع" از بقیه ی جاها متمایز شده بودند.

-دنبال کسی می گردید خانوم؟

جس به طرف صدا برگشت. مرد جوانی که قیافه ی ژاپنی یا کره یی داشت و مشغول جویدن یک تکه اسکناس بود.

جس به بینی اش چین انداخت و گفت:

-آههه، خوردن اسکناس واقعا کار کثیفیه!

تسو نیشخند زد:

کابوس های یک قاتل

-صحیح!

و گاز دیگری به اسکناسش زد.

جس گفت:

-آه حالم بد شد!

و خواست راهش را بکشد و برود که تسو گفت:

-نگفتید دنبال چی می گردید؟

جس گفت:

-دنبال برادرم. اون یه احمقه و اینجا گم شده. بی هیچ حرفی، یه دفعه دوید توی این ساختمون.

-و تو هم اومدی دنبالش؟

-بله!

-پس... به هم خوردن سیستم امنیتی کار شما دوتا بود!

جس با ناراحتی گفت:

-کار برادر احمقم بود!

-کس دیگه بی همراهتون نیومد؟

جس شانه بالا انداخت:

-نه، فکر نکنم.

-اما من فکر می کنم اشتباه می کنی!

جس خودش را به بی خیالی زد:

-من که کسی رو ندیدم.

کابوس های یک قاتل  
تسو سر تکان داد و آه کشید:

- دروغ گفتن کار خیلی پیچیده ییه. تو یه دروغ به من می گی، و بعدش دروغ بعدی و بعدی و بازم بعدی. بعد، کم کم دستت رو می شه و توی دردسر می افتی. و بعدش برای نجات از دردسر، بازم دروغ می گی!

جس گفت:

- حرفاتون اصلا برام مهم نیست.

و خواست برود که تسو شانه هایش را نگه داشت و گفت:

- صبر کن. حرفام هنوز تموم نشده.

و به آرامی گفت:

- بذار برات بگم قراره چی بشه. برادرت قراره بمیره. همچنین دوتا دوست احمقت... و می دونی خودت قراره چی بشی؟

جس با خشمی که همراه با ناز و عشوه بود گفت:

- ولم کن!

و همان موقع، چاقوی تسو بی هیچ رحمی در گردنش فرو رفت.

تسو با ملایمت گفت:

- جوابش "ولم کن" نبود.

و جس را که آخرین لحظات عمرش را می گذراند، روی زمین پرت کرد.

تلفنش را از جیبش بیرون آورد و با کسی تماس گرفت:

- چارلز... بیا این جسدو جمع کن.

کمتر از یک دقیقه بعد، مردی با کت و شلوار مشکی وارد اتاق شد.

کابوس های یک قاتل  
نگاهی به جس کرد و گفت:

-باهش چیکار کنم قربان؟

تسو با نیشخند گفت:

-پیراناها.

-احتمالا از این غذای خوشمزه خوشحال می شن.

-همینطوره.

و ادامه داد:

-اون پسری که اسمش کوینه، هنوز زنده ست؟

-بله قربان.

-الان کجاست؟

-توی یکی از سلول های طبقه ی پنجم.

-اگه تونست فرار کنه مانع فرارش نشید.

-چشم.

و ادامه داد:

-راستی قربان، هنوزم برای از بین بردن اون چهارتا بچه ی مزاحم کاری انجام ندیم؟

-هنوز نه. اونا سرگرم کننده اند.... راستی، اون دختره ریچل هنوز زنده ست؟

-فکر کنم بله قربان.

- نزدیک بیست و چهار ساعته که بهش آب و غذا ندادیم. قاعدتا نباید حال خوبی داشته باشه!

-درسته قربان.

کابوس های یک قاتل

-امشب یه نفرو بفرست بره روبه روی ریچل بشینه شام بخوره. می خوام از لحاظ روحی شکنجه بشه و گرسنگی خودشو بیشتر حس کنه.

چارلز نیشخند زد:

-فقط شام بخوره؟ منظورم اینه که... کار دیگه یی...

تسو فریاد زد:

-کثافت منحرف!

و ادامه داد:

-فقط شام. هیچ کار دیگه یی نکنه.

چارلز گفت:

-بله، چشم.

و با تلفنش با کسی تماس گرفت:

-فرانک، بیا طبقه ی پنجم. یه جنازه هست که نمی تونم تنهایی جابه جاش کنم.

\*\*\*

نیم ساعت بود که کوین در سلول انفرادی کوچکی که در بخشی از این برج بزرگ و مجهز وجود داشت-تسو موقع ساختن این برج، واقعا فکر همه چیز را کرده بود!-زندانی بود.

ساعت حدود هشت شب بود، و کوین روی زمین سفت و سرد نشسته بود.

تا چند لحظه ی پیش، کوین دچار شوک شده بود. تصور اینکه ریچل مُرده باشد برایش دردآور تر از این بود که بخواهد کاری انجام دهد.

اما حالا، قاتل درون کوین داشت بیدار می شد. حس وحشی و خشنی به روح کوین چنگ می زد.

"باید تسو رو بکشی"

کابوس های یک قاتل  
"کسی که باید تسو رو بکشه تویی"

"زودباش! فرار کن و بکشش!"

"احمق بی مصرف! مگه تو قاتل نیستی!؟"

اما حس دیگری هم بود، حسی که امیدوارانه سعی می کرد به کوین بگوید که ریچل هنوز زنده است و شاید اگر به موقع برسد، بتواند او را نجات بدهد.

فکری به ذهنش رسید که اصلا عملی به نظر نمی رسید، اما به هر حال، یک فکر بود!

فعلا فقط باید منتظر شام می ماند. امیدوار بود کسی بیاید و برایش یک بشقاب غذا بیاورد!

تا ساعت ده، هیچ خبری از غذا نشد. اما بالاخره، انتظار کوین به سر رسید و مردی با یک بشقاب غذا به سراغ کوین آمد.

همانطور که کوین امیدوار بود، قاشق و چنگال سفت و آهنی بی برایش آورده بودند.

بشقاب را گرفت و رو به نگهبان گفت:

-بخشید... می شه شما یه قاشق از این غذا بخورید؟

نگهبان که پسر جوانی بود گفت:

-منظورت چیه؟

-می ترسم این غذا سمی باشه.

نگهبان به تندی گفت:

-تسو برای آدم کشتن روش های بهتر و هیجان انگیزتری داره!

کوین خودش را به مظلومیت زد:

-حالا... می شه یه امتحان بکنی؟

کابوس های یک قاتل

نگهبان گفت:

-خیلی خب. قاشقتو بده به من.

و قاشق کوین را گرفت.

بعد، خم شد تا غذا را امتحان کند.

یک فرصت. تنها فرصت کوین.

کوین چنگال را بلند کرد و با بیشترین توانش به پشت گردن نگهبان کوبید.

پشت گردن نگهبان زخمی عمیق برداشت و نگهبان بیچاره فریادی از درد کشید.

کوین از غفلت او استفاده کرد و چنگال را با شدت در گردنش فرو کرد.

نگهبان ناله یی کرد و صدایی شبیه به خس خس از گلویش بیرون آمد.

کوین چنگال را از گلویش بیرون آورد و دوباره فرو کرد.

نگهبان ناله ی دیگری کرد و روی زمین افتاد. از سوراخ های روی گردنش خون می ریخت.

-چه اتفاقی داره می افته؟

این را یک نگهبان دیگر گفت و دوان دوان به سمت کوین آمد.

کوین قاشق را با تمام توانش به طرف نگهبان دوم پرتاب کرد.

قاشق آهنی محکم به استخوان ساق پای نگهبان خورد و استخوان، صدایی شبیه به شکستن داد.

نگهبان دوم روی زمین افتاد و محکم ساق پایش را گرفت.

کوین با چنگالی که در دستش بود، به طرف در رفت و از سلول بیرون دوید.

نگهبان دوم با درد نالید:

-بگیرینش... بگی...رینش...



کابوس های یک قاتل  
اما کسی کوین را نگرفت.

کوین با سرعت از زندان خارج شد. صدای دویدن چند نفر را پشت سرش می شنید.  
در حالی که با سرعت از مهلکه دور می شد، با حالت پیروزمندانه یی لبخند می زد.  
کوین یک نفر دیگر را هم کشته بود و استخوان پای یک نفر را شکسته بود.

اما این بار، "اصلاً" عذاب وجدان نداشت...!

\*\*\*

ساعت حدود یازده بود. کوین در راهروهای برج راه می رفت، راهروهایی که خیلی خلوت تر از قبل بودند.  
هیچ آژیر خطری فعال نشده بود. هیچکس دنبال کوین نمی گشت.  
کوین دو احتمال می داد.

اول اینکه نگهبان ها از ترس اینکه تسو بلایی سرشان بیاورد چیزی به تسو نمی گفتند و سعی داشتند بدون جلب توجه دیگران قضیه را حل کنند، و دوم اینکه می دانستند آن برج راهی برای فرار ندارد و مطمئن بودند کوین تا مدت ها آنجا اسیر خواهد بود، برای همین در رخت خواب های گرم و نرمشان خوابیده بودند و منتظر بودند صبح بشود تا خیلی راحت کوین را دستگیر کنند.

فکر می کنم تا حالا فهمیده باشید که کوین پسر باهوشی بود و هوش واقعی، هیچ ربطی به نمره های مدرسه ندارد.  
اما حتی باهوش ترین آدم ها هم نمی توانند حدس بزنند که این اتفاق زیر سر تسو باشد.

-هی کوین! تو زنده یی!؟

کوین به طرف صدا برگشت.

دیدن ناتالی در آنجا، هم خوشحال کننده بود، هم ناراحت کننده، و هم عجیب!

کوین با تعجب گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

کابوس های یک قاتل

ناتالی گفت:

-اممم...اونجا رو می بینی؟

کوپن رد نگاه ناتالی را گرفت و با تعجب گفت:

-اونجا که دستشویییه.

و با پوزخند گفت:

-اومدی اینجا که بری دستشویی؟ مگه خونه ی خودت دستشویی نداره؟

ناتالی با بی حوصلگی گفت:

-شوخی طبعی تو قابل تحسینه. ولی منظور من این نبود.

و دست کوپن را گرفت:

-دنبالم بیا!

ناتالی کوپن را کشان کشان با خودش به دستشویی برد.

در یکی از اتاقک های دستشویی را باز کرد و کوپن را داخل اتاقک چپاند.

بعد، خودش وارد اتاقک شد و گفت:

-اونجا نمی شد حرف زد. آدم عاقل وسط راهروی برج تسو حرفای مهمشو نمی زنه!

-صد درصدا!

و ادامه داد:

-خب، دیگه وقتشه بگی چه جوری اومدی اینجا.

ناتالی با سرعت زیادی گفت:

-خب، من و راب و دوتا از دوستای من اومدیم تا تو رو، ریچل رو، و احتمال تام و هاردی رو از دست تسو نجات بدیم!

کابوس های یک قاتل

کوین با تعجب گفت:

-هان؟ هاردی و تام؟

-آره. من و راب اولش فکر کردیم که هاردی تو رو زندانی کرده یا کشته. ولی بعد فهمیدیم هیچ کدومشون نیستن.

نه هاردی، نه تام، نه ریچل.

-عجیبه! خب، راب الان کجاست؟

-نمی دونم، اوضاع خر تو خر شد ما هم هرکدوم از یه راه رفتیم.

-پس من و تو الان باید دنبال شیش نفر بگردیم؟

-اوهوم. ولی بهتره جدا از هم کار کنیم.

-منظورت چیه؟

-دو نفری کار کردن سرعتمونو کم می کنه. باید هرکدوممون از یه طرف بریم. اگه اشتباه نکنم ما الان توی طبقه ی

چهارم یه ساختمون هشت طبقه ییم. من می رم طبقات پایین، تو هم برو طبقات بالا. راستی... طبقه ی شیشم پر از

اتاقاییه که مال کارکنان این برجه. تک تک اتاقا مسکونی هستن، پس پیشنهاد می کنم وقتی داشتی دنبال بقیه می

گشتی زیاد توی طبقه ی شیشم آفتابی نشی.

کوین سرش را تکان داد:

-آهان.

و ادامه داد:

-اگه کسی رو پیدا کردی باهام تماس بگیر.

-تو این ساختمون گوشی هامون آنتن نداره. فقط تسو و بقیه ی کارمندانش می تونن اینجا تماس بگیرن.

-پس چی کار کنیم؟

-فعلا فقط بگردیم، و اگه کسی در خطر بود نجاتش بدیم.

کابوس های یک قاتل

کوبین فقط گفت:

-باشه.

و بعد، هردو از دستشویی بیرون رفتند.

کوبین به مقصد طبقات بالا، و ناتالی به مقصد طبقات پایین.

•کابوس هجدهم: ناهار خوردن بین سوسک ها•

مردی که ساعت ده و بیست و پنج دقیقه وارد اتاق مخفی تسو شد، موهای سیاه پر پشتی داشت و لباس هایش مثل لباس های تمام کارکنان تسو، مرتب و منظم بود.

فکر نمی کنم لازم باشد چیز بیشتری درباره ی آن مرد بدانید. چرا باید همه چیز را درباره ی مردی بدانید، در حالی که می دانید قرار است همین حالا بمیرد؟!

دانستن در مورد خیلی از چیز ها هیچ فایده یی ندارد و فقط وقت را تلف می کند.

در هر صورت، آن مرد راس ساعت ده و سی و پنج دقیقه، در را باز کرد و با سینی غذایش وارد اتاق شد.

به طور کلی اینکه از کسی بخواهند برود و فقط برای سوزاندن دل کسی در مقابلش غذا بخورد، دستور احمقانه و بیخودیست. اما تسو آنقدر دستورات عجیب و نامربوط به افرادش داده بود که این یکی، از منطقی ترین دستورهایش به حساب می آمد.

مرد، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

کابوس های یک قاتل

اما همین که قدم به داخل اتاق گذاشت، یک چراغ مطالعه ی بزرگ ، محکم به سرش برخورد کرد و بعد، کتاب قطوری به طرف سرش پرتاب شد.

نگهبان روی زمین افتاد و سینی غذایش واژگون شد.

ریچل با بیشترین سرعتی که در آن لحظات می توانست داشته باشد، خود را به نگهبان رساند، چند لگد به شکمش زد و بطری پر از آب پرتقالی که در کنار غذایش بود را برداشت. بعد، افتان و خیزان از اتاق خارج شد.

راهروی طبقه یی که آن اتاق را در خود جا داده بود، بزرگ و تاریک بود.

ریچل داخل یکی از اتاق ها خزید و بطری آب پرتقال را تا نیمه سر کشید.

با اینکه خیلی تشنه بود، نمی توانست همه ی آن را بخورد؛ نمی دانست دفعه ی بعدی که بتواند آب پیدا کند کی خواهد بود.

بطری را در جیب کاپشنش چپاند و نگاهی به ساعت مچیش کرد.

ساعت تقریباً یازده بود.

دوباره از جایش بلند شد و جسم خسته اش را مجبور کرد او را تا طبقات پایین تر همراهی کند.

باید یک سلاح گیر می آورد، و البته، کوین را!

\*\*\*

گاهی وقت ها اوضاع خیلی پیچیده می شود.

این را فقط من نمی گویم، این اعتقاد را تمام خدمه ی برج تسو که دستور داشتند کاری به کار این مهمان های ناخوانده ی مشکوک داشته باشند، هم دارند.

آن ها در تمام آن روز شاهد اتفاقات عجیب و دردناکی بودند که نمی دانستند تا چه وقت باید در مقابل این اتفاق ها سکوت کنند!

به هر حال، آن شب اوضاع خیلی به هم ریخته شد. ساعت یازده و نیم آن شب، همه دنبال همدیگر می گشتند.

کابوس های یک قاتل

کوبین، راب، ناتالی، ریچل و الکس، به امید یافتن همدیگر در برج این طرف و آن طرف می رفتند، و تسو پشت مانیتورهایش نشسته بود و در حالی که اسکناس گاز می زد، قهقهه می زد.

وقتی تسو به این شدت می خندید، هیچکس جرعت نزدیک شدن به او را نداشت.

به هر حال، می توانید حدس بزنید که اگر پنج نفر به طور همزمان دنبال هم بگردند، حتی اگر در ساختمان بزرگی به اندازه ی برج تسو باشند، باز هم به یکدیگر برخورد می کنند.

برای همین، خیلی عجیب نیست که راب و ناتالی دوباره-و چه بسا برای آخرین بار!- همدیگر را دیدند.

راب با دیدن ناتالی سعی کرد خستگی را پنهان کند. با سر حال ترین لحنی که می توانست، گفت:

-هی، چه خبر!؟

ناتالی چانه اش را خاراند:

-من کوبین رو دیدم. زنده به نظر می رسید. (!!!)

-خب؟

-هیچی دیگه. کوبین رو فرستادم طبقه های پایین رو بگرده. راستی، تسو جس رو گشت.

راب با حیرت گفت:

-اه! چرا؟

-ظاهرا دلیل خاصی نداشته.

-تو اینو از کجا میدونی؟

ناتالی نیشخند زد:

-دیگه دیگه!

راب ابروهایش را بالا برد:

کابوس های یک قاتل

-جالبه!

-خب، از تو چه خبر راب؟

-خبری نیست. ولی می گما... اینجا چه جای باحالیه!

-آره. جون می ده واسه کشف چیزای جدید.

و کیسه یی را به دست راب داد:

-این غذا رو از یکی از کارکنان اینجا کش رفتم، وقتی حواسش نبود. بیا با هم بخوریمش.

راب نیشخند زد:

-خیلی با معرفتی!

ناتالی با لحن جدی یی گفت:

-می دونم.

و ظرف بسته بندی شده ی غذا را به همراه ماست و آب پرتقال از کیسه خارج کرد.

راب گفت:

-اینجا فقط یه دست قاشق و چنگال هست.

ناتالی گفت:

-ایرادی نداره. فکر نکنم تو با قاشق و چنگالِ ذهنی مشکلی داشته باشی، پسرا خیلی به بهداشت اهمیت نمی دن،

هان؟

راب گفت:

-آره. گمون کنم همینطوره.

-پس اول من می خورم، بعد تو بقیه ی غذا رو بخور. با غذای دست خورده که مشکل نداری؟

کابوس های یک قاتل

-نه.

-خوبه.

ناتالی و راب داخل اتاقی که پر از سوسک و حشرات بود، خزیدند.

اتاق به شدت تاریک بود، اما راب می توانست قفس های کوچک و موجودات داخلشان را ببیند.

در هر قسمت از دیوار، چندین قفسه ی شیشه یی بود که داخلشان موجودات کوچکی بالا و پایین می رفتند.

راب با حالت تحوع گفت:

-از غذا خوردن توی این اتاق ناراحت نمی شی؟

-نه، اصلا. مثبت اندیش باش راب، لااقل اینا بو نمی دن!

راب با خنده گفت:

-تو مطمئنی دختری؟

ناتالی با جدیت گفت:

-اگه دختر نبودم موهامو رنگ نمی کردم.

و مشغول خوردن غذایش شد.

سرعت ناتالی در غذا خوردن، با سرعتش در کارهای دیگر فرقی نمی کرد.

برای همین خیلی عجیب نیست که در چند دقیقه، نصف غذا را-دقیقا نصف غذا را-خورد و بقیه ی غذا را

جلوی راب گذاشت.

راب گفت:

-واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم!

-از این بابت خوشحالم.



کابوس های یک قاتل

و ادامه داد:

-من باید برم، راب. باید بقیه رو پیدا کنم و اگه کمک لازم داشتن بهشون کمک کنم.

-اما...

-این بهترین کاره، راب. بین ما سریع ترین فرد منم. من می تونم همه رو از احوال هم با خبر کنم و مطمئن بشم که همه سالمند.

و خواست در را باز کند که راب گفت:

-صبر کن!

ناتالی برگشت:

-هوم؟

-تو... هنوز جواب ابراز علاقه ی منو ندادی!

ناتالی با لحن بی احساسی گفت:

-منم دوستت دارم راب، خیلی دوستت دارم. ولی حالا نه. وقتی همه چی تموم شد و من و تو دوباره دوتا بچه دبیرستانی عادی بودیم، زمان زیادی رو با هم می گذرونیم.

-اگه زنده بمونیم.

-سعی کن زنده بمونی، راب.

ناتالی این را گفت و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

کوبین خسته و گرسنه بود. آخرین غذایی که خورده بود، املتی بود که دیشب خورده بود.

نگران بود، نگران راب، و البته ریچل.

کابوس های یک قاتل

درست نمی دانست حسی که به ریچل دارد چیست.

مسلمنا عشق نبود، کوین حق نداشت عاشق دختری شود که شش-هفت سال از خودش بزرگتر بود.

اما مطمئن بود که نمی تواند بدون ریچل زندگی کند.

برای همین، در حالی که داشت از هوش می رفت، همچنان دنبال ریچل و راب می گشت.

وارد یکی دیگر از راهرو ها شد و با دقت به اطرافش نگاه کرد.

راهرو تاریک تاریک بود، اما کوین حرکت جسم نسبتا بزرگی را در آنجا تشخیص داد: یک نفر داشت در آن راهرو قدم بر می داشت.

نوع راه رفتنش عادی نبود، انگار داشت به سختی راه می رفت... انگار یکی از پاهایش مصنوعی بود.

کوین بلند گفت:

-تام؟!

آن شخص هیچ واکنشی نشان نداد.

کوین دوان دوان خودش را به او رساند و این بار فریاد زد:

-تام!

تام نتوانست این بار هم خودش را به نشنیدن بزند. به آرامی گفت:

-کوین.

کوین گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-این سوالیه که من باید ازت بپرسم.

خبری از تام شوخ و خندان همیشگی نبود. این تام، سرد و خشن بود.

کابوس های یک قاتل

کوین گفت:

-قضیه ش مفصله. هاردی هم اینجاست؟

تام چیزی نگفت.

-هاردی اینجاست تام؟

و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

-هووووی! با توم!

تام به آرامی گفت:

-نمی دونم.

و با حالتی که انگار مجبور شده بود به چیزی اعتراف کند گفت:

-ریچل... کجاست؟

کوین پوزخند زد:

-تو که گفتی نمی شناسیش!

تام گفت:

-کاش می تونستم شناسمش.

صدایش خشک و بی احساس بود، اما کوین این خشکی را درک می کرد. چون خودش بارها و بارها بغضش را پشت رفتار سردش پنهان کرده بود. چون درماندگی این مرد را درک می کرد. چون تام دیگر شبیه قاتل ها نبود.

کوین گفت:

-تو خیلی نامردی. وقتی اون بهت احتیاج داشت، تو ولش کردی و دیگه سراغشو نگرفتی.

-این حرفات نشون دهنده ی اینه که ریچل هنوز از دستم ناراحته.

کابوس های یک قاتل  
کوبین شانه بالا انداخت:

-نه. اون از دستت ناراحت نیست. همین باعث می شه که من ناراحت باشم. که اون چه قد خالصانه به تو وفادار موند، اما تو حتی راضی نشدی به احترام ریچل از دوستی با کسی که شکنجش داده بود بگذری.

-قضیه اینجوری نیست کوبین.

-پس چه جوریه، هان؟

-من سراغش نرفتم چون می ترسیدم. می ترسیدم هاردی بلایی سرش آورده باشه. اگه یکی از دستاش یا یکی از پاهاشو از دست داده بود دیگه نمی تونستم زندگی کنم.

-چرا از هاردی در این مورد چیزی نپرسیدی؟

-از جوابی که ممکن بود هاردی بده می ترسیدم. برای همین هیچوقت ازش نپرسیدم.

-حرفات منطقی به نظر نمیاد!

-می دونم. اما این منطق منه. چه توقعی از یه آدمکش داری؟ اینکه منطقی باشه؟ اگه من آدم منطقی یی بودم قاتل نمی شدم.

کوبین با لحن بی حس و حالی گفت:

-ریچل خیلی منطقیه، ولی قاتل هم هست!

تام با تعجب گفت:

-قاتله؟!

کوبین نیشخند زد:

-اوهوم، نمی دونستی؟

تام به آرامی گفت:

-نه.

کابوس های یک قاتل  
-انگار تو خیلی چیزا رو نمی دونی!

-تو هم خیلی چیزا رو نمی دونی کوین! تو فقط داری با منطق خودت قضاوت می کنی!

-درسته، من هیچی نمی دونم. فقط می دونم که تو نامردی کردی.

تام آه کشید:

-بعد از ریچل دیگه نتونستم توی دیپ وب بمونم. هر وقت می خواستم کسی رو بکشم از خودم می پرسیدم: نکنه اینم مثل ریچل یکی رو داشته باشه که بعد از مرگش نابود بشه؟ هر وقت می خواستم کسیو شکنجه بدم یاد تن ظریف ریچل می افتادم و دستای سنگین هاردی. حتی دیگه نتونستم بین اونا زندگی کنم. ریچل توی تمام لایه های ذهنم نفوذ کرده ...

کوین با بی حوصلگی وسط حرفش پرید:

-بس کن تام! تحمل حرفاتو ندارم. بعدش چی شد؟

تام که به نظر می رسید ناراحت شده باشد گفت:

-بعدش دیگه از دیپ وب اومدم بیرون. هاردی بهم ایده ی اون صحنه سازی رو داد. گفت با این راه حل می تونم برای همیشه از دیپ وب برم بیرون. بریدن پام ایده ی هاردی بود ولی منم مخالفت نکردم. حس می کردم بخاطر ریچل باید تنبیه بشم.

-و بعد؟!

-بعدش تصمیم گرفتم کارامو جبران کنم.

و صدایش را پایین آورد:

-تصمیم گرفتم با پلیس همکاری کنم. با یه هویت ناشناس از چندجا باهاشون تماس گرفتم و بهشون یه سری اطلاعات رو راجع به دیپ وب دادم.

-با این کارت یه جورایی هاردی رم لو دادی!

-هیچ چیزی راجع به هاردی نگفتم ولی خب، یه جورایی آره.

کابوس های یک قاتل

-بعدش چی شد؟

-بعدش هیچی نشد. پلیس نتونست با استفاده از اطلاعات من از دیپ وب سر در بیاره و بعد از اینکه کلی از نیروهای پلیس سایبری ترور شدن، برای جلوگیری از بیشتر شدن تعداد قربانی ها، پرونده رو فعلا مخطومه اعلام کردن. اما مهمترین اتفاقی که افتاد این بود که تسو من رو دید و به ماجرای کشته شدنم شک کرد. تسو خیلی باهوشه. واسه همین فک کنم قصد منو هم متوجه شد. بعدش خیلی دست به عصا زندگی کردم، یه حسی بهم می گفت که تسو دنبالمه و می خواد منو بکشه. چن وقت بعد، پیغام های تسو به هاردی شروع شد. به طور کلی مضمون تمام پیام ها این بود که تسو فهمیده که من زنده ام و اگه خودم بهش نگم که برای چی اون کارو کردم، منو می کشه. هاردی هم فقط زنده بودن منو انکار می کرد.

تام ساکت شد.

کوین با عصبانیت گفت:

-پس چرا اومدی اینجا؟

-دیروز تسو به هاردی گفت که به من بگه ریچل اینجاست و تا بیست و چهار ساعت آینده هم قراره بمیره. گرچه هاردی هنوزم زنده بودن منو انکار می کرد، اما تسو بازم باور نکرد. بعدش... هاردی گفت باید بیخیال ریچل بشم و بذارم بمیره تا تسو مطمئن بشه که من مُردم. ولی نشد. نتونستم. اومدم دنبالش.

کوین با حیرت گفت:

-تنهایی؟

تام سر تکان داد:

-تنهایی.

-اما ناتالی می گفت هاردی هم توی خونه ش نبوده.

-پس... شاید هاردی هم اومده دنبال من!

کوین شروع به خندیدن کرد:

کابوس های یک قاتل  
-این ماجرا خیلی جالبه!

و دست تام را گرفت:

-بزن بریم ریچلو پیدا کنیم تام. امیدوارم هنوز زنده باشه. مطمئنم اون باورش نمی شه که تماااام این اتفاقا فقط بخاطر اونه!

•کابوس نوزدهم: آرام بخواب، ریچل!•

دختری که تمام این اتفاق ها را -هرچند ناخواسته- به وجود آورده بود، به تنهایی در راهرویی که او را به طبقه ی چهارم می رساند، راه می رفت.

ساعت حدودا یازده و سی دقیقه بود و راهرو ها خالی از هرگونه عامل انسانی...!

شاید اگر کس دیگری به تنهایی در آن راهروی نیمه تاریک راه می رفت می ترسید، اما او نمی ترسید، این دختر تنهایی را دوست داشت.

کمی که پیش رفت، ناگهان چراغ بالای سرش شروع به قطع و وصل شدن کرد و بعد از چند بار روشن و خاموش شدن، خودش را برای همیشه بازنشسته کرد!

ریچل چند قدم دیگر برداشت و وقتی نور لامپی را در یک راهپله ی فرعی دید، تصمیم گرفت از همان راه برود. پایش را در راهرو گذاشت و پیش رفت.

چند لحظه بعد، خودش را در سالن کوچکی با نور آبی رنگ دید.

ریچل نگاهی به اطرافش کرد و وقتی فهمید آنجا راه به جایی ندارد، تصمیم گرفت برگردد.

کابوس های یک قاتل  
اما همین که پایش را روی اولین پله گذاشت، صدایی گفت:

-ریچل؟! -

ریچل با یک حرکت سریع به طرف صدا برگشت.

با ناراحتی گفت:

-হারدی!

হারدی دستش را مشت کرد و با صدای نسبتاً آرامی گفت:

-احمق. بی شعور احمق.

ریچل با خونسردی گفت:

-درست نیست با یه خانوم اینجوری صحبت کنی.

-وقتی کسی احمقه نباید ناراحت شه که چرا بهش می گن احمق!

-دیالوگ خوبی بود، یه جا می نویسم یادم نره!

হারدی در حالی که دندان هایش را از خشم روی هم می سایید گفت:

-تو این آتیشو به پا کردی! تو همه چیو خراب کردی! تو!

-من دقیقا چیو خراب کردم؟

-خیلی چیزا رو. تو پای کوین رو به این داستان باز کردی. تو بهش گفتی که من یه قاتلم.

ریچل با خونسردی گفت:

-اشتباه نکن هاردی، من هیچی بهش نگفتم.



کابوس های یک قاتل

- اما همه چیز از آشنایی کوین با توی لعنتی شروع شد! رابطه ی من با کوین، با تنها کسی که تو زندگیم برام مهم بود خراب شد. تو کوینو هوایی کردی. به خودت وابسته ش کردی. حالا من و کوین دیگه هیچوقت نمی تونیم با هم زندگی کنیم.

هاردی نفسی تازه کرد و گفت:

- تو با اون قهر مسخره ات باعث شدی تام از درون فرو بریزه. من که نکشتمت، من که دیگه کاریت نداشتم، من فقط یه کم عذابت دادم تا بدونی از جواب منفیت ناراحت شدم. ولی تو رفتی و هیچ ردی از خودت به جا نداشتی. اگه بر می گشتی تام پاشو از دست نمی داد، اون خودشو بخاطر اینکه تو رو نجات نداده بود تنبیه کرد.

ریچل شانه هایش را بالا انداخت:

- به من چه؟!!

- حتی الان! تام بخاطر تو مجبور شد بیاد اینجا. اومد نجاتت بده. اگه تو وجود نداشتی اون هیچوقت پاشو نمی داشت تو برج تسو. و منم نمی اومدم تا مواظبش باشم.

-هی! تام الان اینجاست؟!!

-آره. چند ساعتی می شه که اومده اینجا.

ریچل نگاهی به هاردی انداخت و گفت:

-خب پس، برو پیداش کن. بهش سلام منو هم برسون.

-ولی قبلش باید... بکشمت!

و چاقویی از جیبش بیرون آورد:

-تو مسبب تمام بدبختیای همه ی مایی.

و یک قدم به سمت ریچل برداشت.

ریچل بی اینکه بترسد گفت:

کابوس های یک قاتل

-منم یه قاتلم، ولی الان انقد ضعیفم که نمی تونم یه مورچه رو بکشم، و تازه سلاح هم ندارم. پس تو به هر حال خیلی راحت می تونی منو بکشی! این شیوه ی کشتن برات جالبه؟ دوست نداری صبر کنی و یه روزی باهام مبارزه کنی که واقعا مبارزه کرده باشی؟ یه روزی که مرتکب "ضعیف کشی" نشده باشی.

هاردی گفت:

-نه، متاسفم. تو باید هرچه زودتر این دنیا رو ترک کنی. و در ضمن... لازم نیست وقت رو تلف کنی، امکان نداره هیچ فرشته ی نجاتی برسه و نجاتت بده!

ریچل با لحن بی تفاوتی گفت:

-آره آره، می دونم. خیلی وقته که توقع فرشته ی نجات ندارم. تازگیا عادت کردم هر جا گیر افتادم، خودم یه فکری به حال خودم بکنم.

هاردی یک قدم جلو رفت:

-پس...

ریچل یک قدم عقب رفت و هاردی، قدم دیگری به سمت جلو برداشت:

-آماده یی؟

ریچل یک قدم دیگر عقب رفت. حالا پشتش با دیوار سرد سالن تماس پیدا کرده بود.

-من آماده ام و از مرگ نمی ترسم. فقط... می خوام قبل از مردنم چنتا چیزو ازت بپرسم.

-پیرس.

-اگه من نبودم کوین الان تو رو دوست داشت؟

-آره.

-و تام هم پا داشت...؟

-صد درصد.

کابوس های یک قاتل

-هیچوقت هم پاشو نمی داشت تو عمارت تسو...؟

-هیچوقت.

-اگه من بمیرم همه چی بهتر می شه؟

-شک نکن!

-قول می دی کوینو تنها گیر نیاری و اذیتش نکنی؟ قول می دی دیگه سعی نکنی بکشیش؟

হারدی با ناراحتی گفت:

-اگه می خواستم بکشمش اون روز که بسته بودمش به صندلی، نمی داشتم فرار کنه.

-تسو رو می کشی؟

-نه. ولی نگران تام نباش، خودم پاشو قطع کردم پس خودمم ازش محافظت می کنم.

-از کشتنم عذاب وجدان نمی گیری؟

-به هیچ وجه.

ریچل صاف ایستاد و گفت:

-پس من آماده ام.

হারدی با تعجب گفت:

-نمی خوای مقاومت کنی؟

-من هیچ مقاومتی نمی کنم. تو هرگز نمی تونی از ترسی که توی چشمای من می بینی لذت ببری. نمی تونی با صدای جیغام آرامش بگیری. حتی نمی تونی فکر کنی که منو شکست دادی چون من باهات مبارزه نکردم. من فقط بهت لبخند می زنم، و اجازه می دم تا آخر عمرت به لبخند من فکر کنی.

بعد، لبخند قشنگی زد و گفت:

کابوس های یک قاتل

-من آماده ام!

لحظه یی که هاردی چاقویش را در قلب ریچل فرو می کرد، مصادف شد با لحظه یی که کوین و تام وارد راهرو شدند.

نمی دانم به "قسمت" اعتقاد دارید یا نه، اما من فکر می کنم بعضی وقت ها، اتفاقاتی که می افتند فراتر از شانس و

احتمالند!

هاردی چاقویش را بیرون آورد و ریچل با حرکت نرم و آرامی روی زمین نشست، تا وقتی پمپاژ خونس به طور کامل

متوقف شود یکی - دو دقیقه یی وقت داشت.

همان موقع صدای فریاد تام آمد:

-نه!

و بعد، هاردی متوجه کوین و تام شد.

کوین به هاردی خیره شده بود، اما تام محو ریچل شده بود.

با حالتی شبیه کسانی که لکنت زبان دارند گفت:

-ر...ریچل...

ریچل لبخند زد:

-تام!

بدن تام به وضوح می لرزید اما ریچل آرام بود

تام که دستپاچه شده بود گفت:

-من... متاسفم... تو... آخه... ام....

لبخند ریچل عمیق تر شد و زمزمه کرد:

**everyright, I dreamy still here**

کابوس های یک قاتل  
تام که به سختی جلوی اشک هایش را می گرفت ادامه داد:

the ghost by my side, so perfect so dear-

صدای ریچل ضعیف تر شد:

when I ~~wake~~, you'd ~~sap~~ dear-

و تام که نم اشکی روی چشم هایش دیده می شد گفت:

back to the shadows, with all I had dear-

ریچل با حالت رویاگونه یی تکرار کرد:

with all I had dear-

(still here' digital daggers)

و بعد، چشم هایش را برای همیشه بست.

همین...!

• کابوس بیستم: درباره ی شکنجه گر از دست رفته | •

تام روی زمین زانو زد و با دست هایش، موهای ریچل را نوازش کرد.

کوبین به تام پوزخند زد، کجای این بازنده ی بدبخت شبیه قاتل ها بود؟!

بعد، متوجه شد که هاردی به آهستگی در حال رفتن به سمت پله هاست.

کابوس های یک قاتل

فوری خودش را محکم به هاردی کوبید، و این باعث شد که هاردی با شدت به دیوار پشت سرش برخورد کند.

کوبین با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

-چرا، هاردی؟ چرا کشتیش؟

-تو نمی فهمی کوبین. اون هیچی به جز دردسر نداشت.

-اما اون ریچل بود! چرا اونو از مون گرفتی؟ منو بی خیال، چرا از تام...؟

و با یک حرکت ناگهانی، چنگالی را که از موقع ناهار در جیبش داشت در کره ی چشم هاردی فرو کرد.

هاردی قهقهه زد:

-مثل اینکه دیگه باید کنار برم و جانشین عزیزم، جای منو بگیره!

کوبین گفت:

-خفه شو من جانشین تو نیستم.

-نیستی؟ ولی این کاری که الان کردی فقط از یه شکنجه گر حرفه یی بر میاد!

از چشم هاردی خون بیرون می زد، اما او هیچ واکنشی به این اتفاق نداشت.

کوبین گفت:

-این مجازات کشتن دوستم بود.

و چنگال را پیچاند و به صورت اُریب بیرون آورد. (اصلا دلم نمی خواهد راجع به چیزی که همراه با چنگال از کره ی

چشم هاردی بیرون آمد حرف بزنم!)

هاردی با حالتی که انگار به سختی حرف می زد گفت:

-می خوای منو بکشی؟

کوبین نیشخند زد:

کابوس های یک قاتل

-صد در صد!

هاردی بدون اینکه ناراحت شود گفت:

-پس بذار حرفای آخرمو بهت بزنم.

کوبین سر تکان داد:

-بسیار خب!

هاردی گفت:

-تو تنها کسی بودی که من همیشه دوستش داشتم. درسته که هیچوقت منو نخواستی و همیشه باهام مثل دشمنت رفتار می کردی، ولی من دوستت داشتم. برای همین هم اون روز وقتی خواستم آتیش بزنم گذاشتم فرار کنی، من آدم کشتن تو نبودم.

کوبین هیچ چیز نگفت. هاردی ادامه داد:

-درسته من یه قاتل و شکنجه گر بودم، ولی می خوام بدونی منم احساس دارم. می خوام بدونی که من هیچوقت قصد کشتن رو نداشتم.

کوبین با لحن بی احساسی گفت:

-تموم شد؟

-نه. یه چیز دیگه هم مونده.

-هان؟

-هیچوقت بچه هاتو مجبور به بیش از حد درس خوندن نکن. مجبورشون نکن بخاطر درس از دنیای واقعی فراری بشن. اینجوری هم خودشون عذاب می کشن و هم بقیه رو عذاب می دن. هر چیز خوبی فقط باید به اندازه ی کافی باشه. و اینکه...

ناگهان نیشخند زد:





کابوس های یک قاتل  
هاردی... برادر قاتل و جانیش... برادر شکنجه گرش...

یاد روزهایی افتاد که با هاردی گذرانده بود. چه قدر به هاردی تکه انداخته بود و از اینکه او یک خرخوان بی عرضه بود، ناراحت شده بود.

با این حال، هاردی هیچوقت از دست کوین ناراحت نشده بود. هاردی هیچوقت سر کوین داد نزده بود. هاردی همیشه برایش غذا پخته بود، خانه را مرتب کرده بود، لباس هایش را شسته بود... هاردی بعد از مرگ مادرشان، تنها سرپرست کوین بود.

کوین به دیوار تکیه داد و به آرامی، وضعیتش را از ایستاده به نشسته تغییر داد.

بعد، سرش را پایین انداخت و ناگهان، زد زیر گریه.

\*\*\*

اینکه می گویند «مرد ها گریه نمی کنند» یک حرف مسخره است. بعضی از مصیبت ها مرد و زن نمی شناسند، همه را از پا در می آورند. چرا مرد ها نباید گریه کنند؟ مگر مرد ها آدم نیستند؟ احساس ندارند؟

اگر احساس نداشته باشند، باید به جای اینکه به مرد بودنشان افتخار کنند، باید سری به روان پزشک بزنند!

آن روز، کوین گریه کرد. برای شکنجه گر بی رحمی که در تمام این سال ها کنایه ها و زخم زبان های کوین را تحمل کرده بود و هیچ استفاده یی از شکنجه گر بودنش نکرده بود. شکنجه گری که نتوانسته بود از کوین بگذرد و ریچل را بخاطر اینکه کوین را از او دور کرده بود، کشته بود؛ اما کوین به سادگی از او گذشته بود و در این چند روزی که از هاردی دور مانده بود، ذره ای احساس دلتنگی نکرده بود.

برای ریچل هم گریه کرد، برای دختری که شاید در تمام زندگیش طعم "خوشبختی" را درک نکرده بود.

گریه کرد چون می دانست دیگر هیچکس نیست که بتواند جوری حرف بزند که کوین با اشتیاق گوش بدهد. چون می دانست آن سیاهی مطلق دیگر در چشم های هیچ دختری پیدا نمی شود. چون می دانست دیگر هیچ دختری در قبرستان بزرگ شهر زندگی نمی کند. چون صاحب آن چشم های معصوم و آن دست های سرد، برای همیشه از پیشش رفته بود.

• کابوس بیست و یکم: حماقت پشت حماقت|•

ساعت پانزده دقیقه به دو ی نیمه شب، همه چیز در یک آرامش نسبی فرو رفته بود.

ریچل، هاردی و جس برای همیشه از این بازی حذف شده بودند و بقیه خسته تر از آن بودند که بازی نیمه کاره شان را ادامه بدهند.

کوبین و تام در یکی از سالن های فرعی خلوت، روی زمین سرد نشسته بودند و به دیوارهای سرد تکیه داده بودند.

تام شال گردن سبز رنگ ریچل را در دستش گرفته بود و با حالتی که انگار شال گردن یک انسان زنده است، نوازشش می کرد.

و کوبین بی هیچ حرفی به دیوار روبه رویش زل زده بود.

راب، درست یک طبقه بالاتر از این دو نفر، روی یکی از پله ها نشسته بود و سعی می کرد با خوابیدن مبارزه کند، و ناتالی خودش را بین یک خروار کتاب علمی که در یکی از اتاق های طبقه ی هشتم بود چپانده بود و کتاب های علمی تسو را مطالعه می کرد. کتاب هایی که درباره ی جانوران مختلف و زیستگاه های آنها بودند، و به جز نیمی از آنها که کره یی بودند، بقیه به زبان انگلیسی بودند.

ناتالی سعی می کرد کلمات عجیب و غریب داخل کتاب ها را تلفظ کند و مطالب جالب را به خاطر بسپارد. اما هرکس که ناتالی را می شناخت می توانست بفهمد که ناتالی چقدر خسته است و چقدر به کمی خواب نیاز دارد.

پسر بچه یی که الکس نامیده می شد هم در یکی از اتاق هایی که روی درشان نوشته بودند "ورود ممنوع" خوابیده بود. در آن اتاق، پسر نوجوان جهش یافته یی بود که به علت تزریق مواد خاص، رنگ پوستش به آبی می زد و یک عالمه ماشین اسباب بازی در اتاقش داشت. گرچه دندان های پسرک بسیار تیز تر از حد معمول شده بود، اما او و الکس به راحتی با یکدیگر دوست شدند و آن پسر با کمال میل به الکس اجازه داد که آن شب را آنجا بماند.

تسو نگاهش را از دوربین گرفت و رو به مرد جوانی که کنارش ایستاده بود قهقهه زد:

کابوس های یک قاتل

- دیدی چارلز؟ دیدی همه چی همونی شد که من خواستم؟!

چارلز خندید:

-بله، آقا!

-دختره خیلی باجربزه بود. خیلی هم باهوش بود که تونست خودشو از اتاق من خلاص کنه، ولی وقتی من گفتم باید بمیره، یعنی باید بمیره. حالا به دست من، هاردی... یا هرکی!

-بله، آقا.

-هاردی هم زیادی به درد نخور بود، وقتش بود که بمیره. واسه چی باید بهم دروغ می گفت و زنده بودن تامو ازم پنهون می کرد؟!

بعد، روی چرخ های صندلیش، چند دور دور خودش چرخید و بعد، نگاهش به سمت کوبین رفت رفت که همچنان به دیوار زل زده بود.

تسو دست هایش را چند بار با حالت نوازش روی شیشه ی مانیتور کشید و گفت:

-کوبین، کوبین، کوبین! کوبین بیچاره!

و لب هایش را غنچه کرد:

-اوضاع می تونه بدتر از این هم بشه، خیلی خیلی بدتر، عزیزم.

\*\*\*

-رابرت... رابرت...

راب سرش را بلند کرد و متوجه نور چراغ قوه یی شد که به او نزدیک می شد.

با تردید گفت:

-کوبین؟

هرچند رابرت مطمئن بود این صدا، صدای کوبین نیست.

کابوس های یک قاتل

صدا گفت:

-نه، تسو!

راب با سرعت از جایش بلند شد و گارد فرار گرفت.

تسو دستش را روی شانه ی راب گذاشت و گفت:

-از من نترس پسر جان!

و به پله اشاره کرد:

-بشین.

راب با تردید روی پله نشست. تسو کنارش نشست و گفت:

-بهم بگو. بگو چرا اومدی اینجا.

راب چیزی نگفت.

-بخاطر کوین، نه؟

راب با سر تایید کرد.

-تو دوست خیلی خوبی هستی، راب. بهترین دوستی که یه نفر می تونه داشته باشه. اون دختر موسبز بخاطر عشقش به هیجان به اینجا اومد، اما تو بخاطر کوین اومدی. به خاطر دوستت. این نهایت از خودگذشتگیه، هوم؟

راب با گیجی گفت:

-چی می خوای بگی؟

لحن تسو تند و خشن شد:

-می خوام بگم کاری که کردی احمقانه بوده، پسر. شما چهار تا احمق اومدید دوستتونو از دست من نجات بدید، در حالی که می دونستید موفق نمی شید، هان؟

کابوس های یک قاتل

راب گفت:

- ما می دونستیم که موفق می شیم.

- اما نشدید. بعضی از فداکاری ها در واقع فداکاری نیستن، حماقتن.

- اما من ترجیح می رم یه احمق باشم تا کسی که تا آخر عمر با وجدانش درگیره!

تسو خندید:

- خوبه، خوبه! حرف جالبی زدی! اما به نظرم اینکه فکر می کردید موفق می شید خودش یه حماقت دیگه ست.

اما... می دونی بدترین حماقتت چیه؟

راب پرسشگرانه به تسو زل زد.

- احمقانه ترین حماقتت اینه که داری با من حرف می زنی!

تسو این را گفت و با یک حرکت، خودش را روی راب انداخت.

در حالی که راب دست و پا می زد تا تسو را از خودش دور کند، تسو با چاقو به جان شکم راب افتاد و آن را از هم

دَرید. راب در آخرین لحظات عمرش، وحشیانه دست و پا می زد و فریاد می کشید.

اما بالاخره ساکت شد و دیگر نفس نکشید.

تسو به تازه ترین شاهکارش نگاه کرد و بعد، خندید :

- خیلی دوست دارم ببینم بقیه ی این داستان چه طور پیش می ره!

\*\*\*

تقریباً شش ساعت طول کشید تا کوبین بتواند خودش را جمع و جور کند.

اما کوبین بالاخره توانست از پس خودش بر بیاید.

ساعت شش صبح بود که کوبین از جایش بلند شد و شانه های تام را تکان داد.

کابوس های یک قاتل  
تام لای چشم هایش را باز کرد و گفت:

-هوم؟!-

-من می خوام برم بقیه رو پیدا کنم. ما باید از این خراب شده بریم بیرون.

تام با گیجی گفت:

-خب، چی؟-

کوبین گفت:

-هیچی. فقط می خواستم بپرسم توم باهام میای یا نه؟!-

تام از جایش بلند شد و گفت:

-البته!

به نظر کوبین، تام در این چند ساعت ده سال پیر شده بود.

به آرامی گفت:

-اگه انقد دوش داشتی چرا این همه مدت بی خیالش شدی؟-

تام با بی حواسی پرسید:

-با منی؟-

کوبین آهی کشید:

-نه، ولش کن. بریم.

و هردو به طرف طبقه ی بالا حرکت کردند.

تام گفت:

-برنامه مون چیه؟-

کابوس های یک قاتل

- ما باید بریم طبقه ی هشتم. از بالاترین طبقه بریم پایین و تو راه تام و ناتالی رو پیدا کنیم. بعدشم از این ساختمون خراب شده بریم بیرون.

تام پوزخند زد:

- فکر می کنی تسو بذاره؟

- اوهوم، احتمالاً می تونیم به موقع از دستش در بریم!

- چه اعتماد به نفسی!

کوبین نیشخند زد و چیزی نگفت.

تا وقتی به راهپله یی که میان طبقات ششم و هفتم بود رسیدند، حرفی بینشان رد و بدل نشد.

اما بعد از آن...

کوبین به راب زل زد. باورش نمی شد این جسد غرق خونی که روده هایش دیده می شدند، رابرت باشد.

برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد، به آرامی گفت:

- ک... کی؟!؟

لب هایش را با زبان خیس کرد:

- کی... این کارو کرده؟ کی؟!؟

و کنار جسد راب زانو زد. اشکی برای ریختن نداشت اما قلبش به شدت فشرده می شد.

با دست های لرزان، موهای راب را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

- این... امکان نداره... راب نمرده... این واقعی نیست. یه... کابوسه... فقط... یه کابوس...

اما صدایی گفت:

کابوس های یک قاتل  
-نه، اونقدر هم کابوس نیست.

و پسر ده- دوازده ساله یی روبه روی کوبین ایستاد:

-من دیدم کی کشتش. تسو خودش شخصا راب رو کشت.

کوبین آرام گفت:

-دروغ می گی.

-راست می گم. من اون لحظه اینجا بودم. "دانی" بهم گفت یه اتفاق بد داره می افته. گفت باید جلوشو بگیرم. منم اومدم اینجا، ولی یه کم دیر رسیدم.

تام گفت:

-دانی؟

-اوهوم. اسم کاملش "دنیل"ه. یه پسر جهش یافته ست که حس شیشم خیلی قوی یی داره، می شه گفت آینده رو حدس می زنه. اون واقعا مهربونه. یه جورایی دوست منه.

کوبین با صدای لرزانی گفت:

-اون... می تونه به ما بگه بقیه کجان؟ هرچند، دیگه اهمیتی نداره.

تام گفت:

-منظورت چیه؟

-چون...

کوبین از جایش بلند شد و فریاد زد:

-چون باید تسو رو پیدا کنم و بکشمش. خودم "شخ\_\_\_\_\_صا" بکشمش!

الکس خندید:



کابوس های یک قاتل

-منم هستم!

کوین گفت:

-منو ببر پیش اون دوستت. باید بفهمم تسو کجاست. من... میکشمش. اون حق نداشت بلایی سر راب بیاره،  
من..... می کشمش!

الکس گفت:

-بسیار خب، پس هردوتون با من بیاید.

تام و کوین پشت سر الکس به راه افتادند.

الکس از چند سالن رد شد و چندین بار مسیرش را عوض کرد تا اینکه به یک اتاق که شبیه به سلول انفرادی بود، رسید.

-دانیییی، هی، دانیییی! بیا اینجا!

درِ اتاق باز شد و پسری که قدش به طرزی غیرطبیعی بلند بود و رنگ پوستش به آبی می زد از اتاق خارج شد.

پسر با دیدن تام و کوین، آرام گفت:

-بوی دردسر میاد. بوی... مرگ. جون یکی از ما در خطر.

الکس گفت:

-کدوممون؟

پسر گفت:

-نمی دونم.

صدایش مثل صدای خش خش برگ های پاییزی بود.

آرام گفت:

کابوس های یک قاتل

-با من بیاید.

و به طرف یکی از درها رفت و آن را باز کرد.

حالا، آن ها داخل سالن بزرگی بودند که به نظر می رسید عایق صدا هم باشد.

پسر گفت:

-اینجوری به رنگ پوستم نگاه نکنید. تسو برای اینکه جونورای جدیدی تولید کنه با چنتا داروساز همکاری می کنه.

گاهی هم داروها رو روی بچه هایی که توی خیابون گل می فروشن امتحان می کنه.

کوین گفت:

-بهم بگو تسو کجاست.

پسر چشمش را بست و گفت:

-فقط تسو؟

تام گفت:

-نه. موقعیت همه رو گزارش بده.

-همه؟

الکس حرف تام را اصلاح کرد:

-"همه ی ما غریبه ها"

پسر گفت:

-آهان...

و چند لحظه بعد، شروع به صحبت کرد:

کابوس های یک قاتل

-دختر موسبز وسط یه خروار کتاب خوابش برده. دختر مو طلایی خوراک پیراناها شده. جسد دختر مو مشکی هنوز روی زمینه. جسد پسر عینکی کنار جسد دختر مو مشکیه. پسری که دل و رودش بیرون اومده هنوز روی پله هاست.

کوبین گفت:

-پس ناتالی هنوز زنده ست!

و پرسید:

-تسو کجاست؟

پسرک پاسخ داد:

-تسو عصبانیه. از دست من عصبانیه.

کوبین فریاد زد:

-گفتم تسو کجاست!؟

در همان لحظه، سرِ دنیل روی زمین افتاد و خونش روی صورت کوبین پاشید.

برای یک لحظه، کوبین به یاد تمام فیلم های علمی - تخیلی یی که دیده بود افتاد و با تعجب از خودش سوال کرد که واقعا صدای فریاد او باعث شد آن اتفاق بیفتد؟!

اما کمتر از یک ثانیه بعد، چیزی باعث شد این فکر احمقانه از ذهن کوبین پاک شود:

تسو ساطور خونی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

-تسو اینجاست، کوبین. کاری باهاش داری؟

کوبین لب هایش را گزید. نمی دانست از کجا شروع کند. حتی نمی دانست چه طور به تسو حمله کند و نمی دانست اگر با تسو درگیر بشود، تام و الکس چه کار می کنند.

اما یک چیز را می دانست: این مرد رابرت را کشته بود!

کوبین به تمام لحظات خوشی فکر کرد که با راب گذرانده بود. مرور این خاطرات کمتر از یک دقیقه زمان لازم داشت، اما قلب کوبین را برای سال ها غرق در درد می کرد.

در لحظاتی که کوبین خشک شده بود و به تسو زل زده بود-درست مثل آن دو نفر دیگر!-، تسو نیشخند زد و گفت:

-این پسر یکی از گونه های جالب و قابل توجه بود. اما اون به من خیانت کرد و تقاص خیانت، مرگه.

الکس زودتر از کوبین واکنش نشان داد. به طرف تسو رفت و خودش را روی تسو پرت کرد:

-اما اون دوستم بود! تو حق نداشتی دوستمو بکشی!

تسو تکانی به خودش داد و پسرک را کمی آن سوتر پرتاب کرد. اما الکس از پا ننشست و این بار با شدت بیشتری به تسو حمله کرد.

همه ی این اتفاق ها در کمتر از سه ثانیه افتاد.

کوبین به سمت آنها دوید تا به الکس کمک کند اما یک لحظه بعد، دست قطع شده ی الکس به پرواز در آمد و تسو خندید:

-هیچوقت با آدمی که ساطور تیز توی دستشه یکی به دو نکن پسر جون!

نفس کوبین برای یک لحظه بند آمد و الکس شروع به فریاد زدن کرد.

این بدترین صحنه یی بود که می شد دید.

الکس پی در پی فریاد می زد و به دستش نگاه می کرد که از مچ کنده شده بود.

کابوس های یک قاتل

الکس حق داشت. یک لحظه خودتان را جای او بگذارید... شما بودید فریاد نمی زدید؟

کوبین فریاد زد:

- حیوون عوضی!

و خودش را روی تسو انداخت. تام هم به کمک کوبین رفت و هر دو تقلا کردند که ساطور تسو را از دستش بگیرند. تسو ساطورش را با یک حرکت تکان داد. اگر تام جاخالی نمی داد، شاید یکی از دست هایش را هم از دست می داد. کوبین با دست هایش گلوی تسو را گرفت، اما تسو با یک لگد کوبین را از خودش دور کرد. حالا فقط تام بود و تسو.

تسو گفت:

- تو دیگه قدرتمند نیستی تام!

تام فریاد زد:

- هستم!

و با مشت به بینی تسو ضربه زد. گرچه از بینی تسو خون بیرون آمد، اما به نظر نمی رسید این آسیب چندان جدی باشد.

کوبین نگاهی به الکس انداخت که روی زمین افتاده بود و صورتش پر از اشک بود.

خواب بود؟ کوبین امیدوار بود نمرده باشد، او برای مردن واقعا خیلی جوان بود.

کوبین دوباره به مبارزه برگشت و این بار سعی کرد به تام که زیر مشت های تسو افتاده بود کمک کند. ساطور درست کنار تسو افتاده بود. کوبین با دیدن ساطور فهمید که کار، آنقدرها هم پیچیده نیست. کافی بود ساطور را بر دارد و...

کوبین با حداکثر سرعت به طرف تسو و تام دوید. اما تسو به موقع ساطور را برداشت و روی شکم تام فرود آورد.

تام ناله بی کرد، اما دست از تقلا و لگد زدن به تسو برنداشت.

کوبین تسو را از پشت کشید و روی زمین انداخت. تام با ته مانده ی انرژی اش، از جا بلند شد و با تمام توانش، گوشه ی دسته ی ساطور را گرفت و تلاش کرد تا آن را به سمت خودش بکشد.

کابوس های یک قاتل

کوبین چنگالش را از جیبش بیرون آورد تا از آن استفاده کند. اگر کوبین زودتر به فکر این چنگال غذاخوری افتاده بود، شاید اوضاع الان بهتر بود!

تسو با یک حرکت سریع به طرف کوبین برگشت و گفت:

-به نظرم کار تام تموم شد.

کوبین به تام نگاه کرد که بیهوش روی زمین افتاده بود. این اتفاق طبیعی بود، کوبین توقع داشت تام با آن زخم بزرگ روی شکمش، زودتر از این بمیرد.

تسو خندید:

-فقط یه چنگال... در مقابل یه ساطور؟

کوبین با خشم گفت:

-ساطور تو بذار کنار و عادلانه بجنگ.

تسو نیشخند زد:

-هیچ عدالتی وجود نداره.

و با سرعت به طرف کوبین یورش برد.

قبل از آنکه به کوبین برسد، دو گلوله ی پی در پی، در قسمت پشتی سرش فرود آمد.

صدای دخترانه بی گفت:

-درسته. عدالت وجود نداره.

و هنگامی که تسو روی زمین افتاد، کوبین با ناباوری گفت:

-ناتالی...؟

ناتالی اسلحه را در جیبش گذاشت و گفت:

کابوس های یک قاتل

-همه مُردن، کوین.

کوین زیر لب تکرار کرد:

-همه... مُردن!

ناتالی گفت:

-اگه زودتر این تفنگو کش رفته بودم، شاید الان الکس و تام زنده بودن.

کوین دوست داشت بگوید "اینطور نیست" و یک سری چرت و پرت راجع به قسمت و سرنوشت بگوید، اما فقط

گفت:

-شاید.

و نگاهی به تام کرد که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت.

کوین با لحن امیدوارانه ای گفت:

-همه نمردن. یه نفر هنوز زنده ست.

ناتالی خندید:

-پیشرفت خوبیه!

کوین گفت:

-من تامو کول می کنم. باید زودتر برسونیمش بیمارستان.

ناتالی می دانست که تام زیاد دوام نمی آورد. با این حال گفت:

-آره. باید سریع باشیم.

کوین با بیشترین سرعت ممکن، تام را روی کولش گذاشت و ناتالی جلو جلو رفت تا در صورت مواجهه با خطرهای

احتمالی، آن ها را با اسلحه اش از بین ببرد.

کابوس های یک قاتل

خوشبختانه خطر احتمالی بی در کار نبود. ساعت تازه هفت و پنج دقیقه ی صبح بود و کارمند های تسو داشتند برای شروع کارشان آماده می شدند.

\*\*\*

مکان ها، خاطرات را حفظ می کنند. برای همین است که وقتی وارد یک جای آشنا می شوید، تمام خاطراتی که در آنجا داشته اید را به خاطر می آورید.

وقتی کوین پایش را در قبرستان گذاشت، سیلی از خاطرات بر سرش ریخت. روزهایی که سر قبر مادرش می آمد و با او حرف می زد، ریچل، و حتی تسو.

کوین با چشم هایش بین قبرها جست و جو کرد و قبر مادرش را پیدا کرد. قبر مادرش از همیشه تنها تر و متروک تر به نظر می رسید.

کوین کنار قبر مادرش نشست و گفت:

-خیلی وقته نیومدم بهت سر بزنم. ازم دلخوری که تنهات گذاشتم؟

و دستش را روی قبر کشید:

-می دونی، منم ازت دلخورم. تو باید بخاطر منم که شده از اعتیادات دست بر می داشتی. اینجوری شاید می تونستی بابا رم از منجلاب بکشی بیرون.

و سرش را بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

-می دونی، یه زمانی یه دختری اینجا زندگی می کرد که اسمش ریچل بود. دلم براش خیلی تنگ شده. وقتی باهات حرف می زد همه چی یادت می رفت. هنوز لحنش، صداسش، و چشمای سیاه براش یادمه.

و سرش را تکان داد:

-جای ریچل اون دنیا خوبه مگه نه؟... معلومه که خوبه! مگه خدا یه آدمو چند بار می فرسته جهنم؟!!!!

تام چی؟ تام حالش خوبه؟ آخرش به آرزوش رسید، نه؟ تام و ریچل الان با هم خیلی خوشبختن.

راستش من سعی کردم تامو نجات بدم. ولی زخمش خیلی عمیق بود! نتونست طاقت بیاره!



کابوس های یک قاتل

بعد، خندید:

-از جای تسو و هاردی نمی پرسم. احتمالاً الان دارن بین شعله های آتیش درباره ی شکنجه و آدم کشتن حرف می زنن.

و لحنش غمگین شد:

-می دونم الکس توی بهشته، امیدوارم خواهرش هم همونجا باشه... راب کجاست؟ اونم جاش خوبه، نه؟ رفیق با معرفتم...!

برای چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد، کوین گفت:

-از خودمم برات بگم مامان؟... من با براین و ناتالی زندگی می کنم. ما سه تا یه جورایی یه خانواده شدیم. براین هنوزم از من متنفره ولی اون یه جورایی سرپرست من و ناتالیه. به نظرم وجودش برای اینکه ما دوتا خونه رو آتیش نزنیم یا همدیگه رو تیکه تیکه نکنیم لازمه!

و سعی کرد لبخند بزند:

-می دونی، من چیزای دردناکی رو تجربه کردم. خیلی دردناک. اما عوضش کلی چیز یاد گرفتم. به نظرم بچه های من خوش شانس ترین بچه های دنیا می شن. چون اگه یکی شون از خواهر یا برادرش بدش بیاد، براش از هاردی می گم. از اینکه چه طور بعد از مرگش قدرش رو دونستم. اگه خواست رفیق نیمه راه باشه، براش از رابرت می گم که بخاطر دوستش پا به جایی گذاشت که اصلاً جای خوبی نبود! اگه یه روز پسرم گفت دخترا همه شون لوس و نُرن، براش می گم که ناتالی چه جور دختریه. و اگه دخترم یه جایی تو زندگیش کم آورد، براش از ریچل می گم. اگه یه روز یکی شون عشقش رو تنها گذاشت، می گم که تام بعد از مرگ ریچل چه قد پشیمون شد. و از همه مهمتر، هیچوقت مثل تو و بابا بچه مو مجبور نمی کنم بخاطر درس از زندگیش بزنه. هیچوقت اونقدر جلوی چشم بچه هام خشونت به خرج نمی دم که روح و روانشون به هم بریزه و بخاطر چیزایی که توی کودکی دیدن قاتل بشن!

بعد، پوزخند زد:

-البته فکر نکنم بچه یی داشته باشم. آخه قاتلا که بچه دار نمی شن، هوم؟

و خندید:

کابوس های یک قاتل

-یادم رفت بهت بگم... من الان دیگه یه قاتل درست و حسابیم. از شکنجه خوشم نمیاد، ولی کشتن دوست دارم.

و درست شبیه تسو قهقهه زد:

-این دنیا همیشه به قاتلای جدید نیاز داره. به هر حال، یادت باشه من الان باید جای تام و هاردی و ریچل و تسورو

توی این دنیا پر کنم!

و بعد، با قدم های آهسته، قبرستان را ترک کرد.

لحظه یی بعد، قبرستان دوباره خالی و متروک شده بود. با این حال من مطمئنم که اگر ریچل آنجا بود، می توانست

وحشت و نگرانی روح مادر کوین را درک کند. آخر می دانید... مادرها همیشه می دانند کی باید نگران شوند!

...heard...

کورو...آبان ۹۶

اگه از سبک نوشتنم خوشتون اومده می تونید با عضویت توی این کانال، جدیدترین آثارمو دنبال کنید:

[Telegram.me/Kuro\\_Hrr](https://t.me/Kuro_Hrr)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه

محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**